

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228894

UNIVERSAL
LIBRARY

بخش قصائد

از دیوان میرزا حسن فریاض ہمدانی

چاپ اول

طهران

محل فروش کتابخانہ نایبی معتبر

(۱۳۱۶ شمسی - قمری ۱۳۵۶)

بسمه تبارک و تعالی

Checked 1968

CHECKED 1991

مقدمه

دیوان قصاید مرحوم میرزا جعفر ریاض همدانی را در موقعی که بامر جناب استاد
سپه‌مقام آقای تقوی رئیس دیوان عالی تمیز و رئیس علمی دانشکده معقول و منقول
و سائل طبعش فراهم شده بود بامر معظّم له مطالعه کرده نخت این خدمات جناب
ایشان را بزبان فارسی تجزیه میکنم و موفقیت ایشان را بحفظ کرونیک چنین اثر
نفسی که از بهت انحصار نخت بفرود در معرض زوال و فقدان بوده است تثبیت
میگویم، سپس مختصری شرح حال شاعر را از مرقومات خود آقای تقوی اقتباس
کرده در اینجا میآورم و آنگاه ملاحظات خود را معروض میدارم.

جناب آقای تقوی در اول دیوان غزلیات ریاض چاپ سال ۱۳۱۳ که برای
نخستین مرتبه و با اهتمام خود معظّم له چاپ شده شرحی مرقوم داشته اند که خلاصه آن
این است:

این شاعر گننام و دانشمند عالی مقام که از مناخر عصر و نوا در دیده بوده با آنکه
دلت زیادی از زمان او نگذشته حتی در نزد هموطنان خودش چنانکه باید

معروف نیست و شرح حالاتش در تذکره لا و ترجمه با چنانکه در خوا بوده تعرض
 نشده فقط صاحب کتاب مآثر و آثار (محمد حسن خان اعتماد السلطنه) در آن کتاب
 که در سال ۱۳۰۷ قمری تألیف شده نوشته که میرزا جعفر همدانی مشهور ریاضی
 استاد اعظم ادبیات بوده در انشاء رسائل و انواع فضائل مقامات پیوسته
 و بر منوال بدیع الزمان و حمید الدین مقالات پرداخته ، و صاحب مجمع^{الفضلاء}
 که اشتباهاً او را بر وجودی شمرده نوشته است سالها در دار الخلافه طهران
 بتحصیل کلمات ادبیه و قواعد عربیه پرداخت تا در همه مراتب تکمیل یافت و چندی
 در خانه سیر زار رضی قزاج بر وجودی که از دوستان و همایگان مؤلف بود
 منزل داشت و طالبان کمال نزد او تحصیل علوم ادب و موسیقی و ریاضی میکردند
 و خود درین علوم مقنن و معلم شد و رساله ها نگاشت از جمله مقامات جدیه عده
 بر سنن بدیع الزمان و حمیدی تصنیف کرد و در ادب و احسنه برض شقا قلو سگر قفا
 آمد و برخی تمام برد و بحکم تقدیر معا بجه نیافت و در سن شباب درگذشت .
 آقای بباء الدین خان پیران (مساعد الملک) که ریاض با خانواده ایشان
 ارتباط کامل داشته در جواب جناب آقای تقوی نوشته اند میرزا جعفر ریاض
 اهل همدان و از بزرگواران و مشایخ میرزا ابوالقاسم ذوالریاستین همدانی

بوده و پس از مرحوم شدن او بطهران مسافرت کرده که شغلی مناسب برای
 خود تهیه کند ولیکن بمقامی که شایسته او باشد نائل نگردید و با آنکه در مرتبت
 مهارت کامل داشت چنانکه از مقاماتش که با سلوب بدیع الزمان نوشته معلوم
 است و نیز در اشعار فارسی در مرتبه عالی بود چنانکه کتاب گنج شایگانیش که در
 اسلوب گلستان سعدی انشا شده دلیل این سخن است و تصاویر و غزلیاتش
 بر قدرت طبع و جدوت قریحه اش گواهی میدهد. و در نجوم و همیئت و هند پسر
 هم استاد بوده با اینهمه در طهران سهر گردان بود و منجی روزگار میگذازانید
 و در زدن آشنایانش بی بدعتی معروف بود. در زمان صدارت امیر کبیر خواستند
 نامه بحر بی بختیو میرزا شریف مکه بنویسند چندین نسخه بقلم دانشمندان تهیه شد
 هیچیک پسند امیر نیفتاد. درین هنگام کسی ریاض را معرفی کرد با و مراجعه شد
 و او بخوبی از عهده برآمد. امیر از حال نویسنده پرسید و او را احضار نمود و در
 خدمت خود نگاهداشت ولیکن از سوء اتفاق در همان نزدیکی بساط زندگی امیر کبیر
 در نور دیدند و ریاض از الطاف او هم بی بهره ماند و بزنگانی نختین برگشت ویری
 نگذشت که خود او هم بر مرضی صعب مبتلا شد و در جوانی دار فانی را وداع گفت.
 این بود خلاصه آنچه راجع بر ریاض در مقدمه دیوان غزلیاتش بقلم آقای تقوی

مرفوم شده و از آن تاریخ بعد هم چیزی بر اطلاعات ما نسبت شرح حال او افزوده
 نشده جز دو نکتۀ مختصر که آن هم خود آقای تقوی برخورداره اند یکی شرحی است که
 مرحوم حاج میرزا عبدالباقی طبیب آنفرد داشتند که علاوه بر طب در بسیاری
 از علوم دارای مقامی عالی بوده در حاشیه کتاب چاپی شرح اسباب راجع بمرکز
 فلفقونی نوشته و در آخرش میگوید کسی را دیدم که دارای مزاج صفراوی بود و بابت
 مرض مبتلا گردید و در پنج شبانه روز مبتل بشقا قلوبس شد و او مرحوم میرزا
 جعفر مشهور بر ریاض بود که در علوم ریاضی یکنه زمان خود بود و هیچکس از فضلا
 عصر سپایه او نرسیده بودند و من در نزد او مدتی شاگردی کرده ام و دیگری
 اینکه قطعاتی از فنشآت ریاض در سال ۱۲۸۱ قمری در جنبه رفیع ترسی که در آن
 زمانها متداول بوده بطبع رسیده . کتاب مزبور مشتمل است بر منتخباتی
 از فنشآت میرزا مهدیخان و از آن میرزا عبد الوهاب معتمد الدوله و قسمتی از فنشآت
 میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراانی و چند نامه از اخوانیات ریاض و چند حکایت
 از گنج شایگان او .

این بود اطلاعات ما از حال ریاض و اما این دیوان که انیک بطبع میرسد
 یکی از شاهکارهای ادبی زبان فارسی است و خود کتاب بهترین معرفت شاعر است

و لطف قریحه او را در شعر و سعه اطلاع او را در تاریخ و ادبیات فارسی و عربی
 و رسوخ او را در علوم ریاضی و نجوم و سایر علوم عقلی میرساند
 شعرش در غیر مواردی که برای اظهار فضیلت یا بغرض دیگر الفاظ غریب
 فارسی یا عربی استعمال کرده در نهایت عذوبت و سهولت و انجام است که گاهی
 شعر فرخی درشید و طوطا را بنحاطرمیا در و چنانکه تغزل این قصیده :
 دوش از دم درآمدست آن نگار و خرم - و تغزل این قصیده :
 و یکک ای پیک خسته قدم فرخ فال - برای اثبات این مدعی کافی است
 و از اینگونه قطعات در اشعار قصاید خود چه در تغزل و چه در مدح یا وصف مال
 بسیار دارد

اشعاری که در مقابل قصاید معروف فارسی سروده . هر گاه با نظایر خود
 از قصاید قدما مقایسه کنیم پایه و مایه ریاض در شاعری نجفی بر ما کشف میشود
 از آنجمله این قصیده .

هنر رساند گویند مرد را بجزاد چون بد کسر هنر مند ما مراد مباد
 در مقابل ظهیر فاریابی و این قصیده :

شب تاری چو روی آهرین ز ظلمت بر سر گیتی نهنن

در مقابل سونوچری و این هتسیده :

چون گشت نگو سار بر زمین رخشنده خور از چرخ چارمین

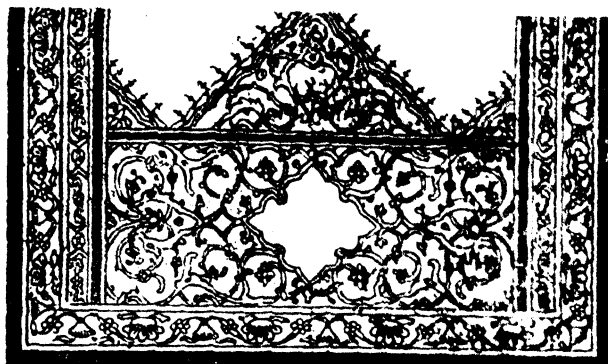
در مقابل انوری و این هتسیده :

بین گردش چرخ نیلوفری را نگرید مهر و مه و شتری را

در مقابل ناصر خسرو گفته هر یک ازینا در باب خود کم نظیر است - خلاصه این دیوان یک بنیان ادبی است بسیار نفیس و مفید که حیث بود اگر از میان بخت چیزی که هست شاعر چون ادبیات و دوزبان فارسی و تازی را خوب میدانسته لغاتی از هر دوزبان در اشعارش آورده که فهم معانی آنها برای بسیاری از خوانندگان جز باری فریادها میسر نمیشود و نیز چون اسامی تقیات فکلی و ستارگان است و ستار را در شعر خود بسیار آورده که آنکه اطلاع کافی از نجوم نداشته باشند فهم بسیاری از این اشعار بر آنها دشوار میشود بنا بر این مرا چنین نظر رسید که سخت تقیات فکلی را که درین دیوان متفرق است همه را در یکجا جمع کنم و توضیح کافی راجع بآنها بدهم و سپس فرهنگ مختصری برای لغات فارسی و تازی این کتاب بنویسم تا خوانندگان را استفاده ازین کتاب آسان شود و چون بهره مندی از اشعار عربی این کتاب مخصوص باد باست و آنها خود نیازمند فرهنگ

نیستند یا اگر باشند وسائل آن فراهم دارند راجع بقصاید عربی این
کتاب که این قیمت هم در باب خود عالی و ممتاز است خوضی نشد و از لغات
و ترکیبات آن چیزی ننوشتیم . اینک صورت تقیسات فلکی و فزینک
غریب این دیوان ضمیمه است که در آخر کتاب طبع شود .

(طهران ۴ مه ماه ۱۳۱۶ سید حسن شکان طبیبی)



بسم الله الرحمن الرحيم

مبین گردش خنجر نیلوفری را	نگر گید هر دو سه دشتی را
یکی بنگر ایدل در او دار کردن	نزدیدی اگر صنعت ساحری را
بر آرد بی نقشای عجایب	که حیران کند عقل صد اختر را
هم جن است کالای گیتی که دارد	غسین هم فروشنده هم شتری را
عروسی جمیده است گیتی و لیکن	پذیرا نگردد ز کپس شوهری را
یکی را که پرورد از پا در آرد	هماندم بدست آورد دیگر را
منه دل بر او چون من آزاده مرد	اگر چند چاکت بود دلبری را
من این آرمودم جا پیشه بسترگز	ندانم رسوم و فاکتری را
شگوف است ازین خیره دهر معرب	که از سه نند خوی دون پوری را
یکی را که بی پادشاه دید و گودن	بسر بر نند افسر سوری را
یکی را که دانا کند در بروی	کلیم سیه نخجی و مدبری را

بجز ریش گادی و کون خمی را	زن دم ز دانش که نپذیرد از کس
که جوئی بگردان همی همسری را	ترا مادر دحس از آن خار دارد
نخواهد ز سر زنده جز دختری را	چه لانی ز مردی ندانے که مادر
بکین بر تند پاسب هم بستری را	چو بی مهر و بدخوی مادر پدرم
کلاه حنذاوندی و بهتری را	چه پیشی که آنرا ببارک نهد بر
خط تیره بختی و زشت اختری را	چه ملی که این را بجهت نگارد
چرا از در این پایه کستری را	چرا در خوران رتبه هستی را
بگسترده این سندس عبقری را	چرا آن بجا کسیه بر نشسته
چو من پیشه نفس کن شاکری را	ز خون و چرادم زن شکوه بس کن
در ایوان آن سندس دوری را	نه از بخردی بود و منفردی که گسترده
زدیوان این یک نگو محضی را	نه از گولی دست منفردی که بسترده
نیمه که این تل خاکستری را	نه از خاکی آخر چه سازی چو آتش
روانهای زالایش تن بری را	ز آلالیش تن بری باش و توأم
بچوگان زن این تیه جرم کرمی را	مهر منت مهر از بهر بر تو
درین در طه تن در مده لشکری را	بران گشتی جان ز گرداب حیرت

چو پاکلی بالای دامن چهر کی	چو خنکی بپسند بر خود تری را
فردا به دهریت آکوده بینش	که نشناسد از سپید در جهری را
بگناه پرستش برابر نشاد	چه یزدان چه کوساله سامری را
سخن را باید سے مرز گیتی	که سلطانم اقسیم دانشوری را
غبن ناید آنکو برابر ستاند	باب خضر ملک اهلندری را
من آنم که بیتی زد دیوان شعرم	ز صد طبله بهتر بود عنبیری را
بدیوان من در فکر گردید سے	تا شیل تجنازه آذری را
سخن را ز نامم شکوهی است چو نا	که از نام جعفر ز رجعی را
صریر سپهر کلکم اندر نگارش	ز جند اصم برده نام گری را
ز انفا پس طبعم دگر باره گردد	بدل ناف خون آهوی نامری را
پی حجت خصم و اثبات دعوی	اگر آه است اشعار من اشعری را
در اذواق و استماع خو کرده طبعم	کلی بر بطنی را گلی ساعندی را
تو آنم همی در مصاف خودان	که ثقبان کنم خامه ششتری را
هنرمرد را این بود زیب باطن	را کن تو سپهر ای طاهری را
هنرمرد ز زیب است در نه چه حاجت	با کرام محمود در عضه می را

مرا زین تباهی یقین شد که ای دُن
 چو بنود مستع همر را بهائی
 خود ارد دوروزی به پیوده لانی
 کز دد سلیمان مدیوار بدزدی
 چه داند رموز سخن سنجی آنکو
 ریاض از سر این خود ستائی بدین
 گمری ندانی که در شرع ایمان
 بسوز این تپی مغرکات زخرف
 بگو شکر یزدان ستم که دادت
 خدائی که در چنبر حکم دارد
 روان بخش یزدان که بخشیدستی
 ز پیوند چاد آخیش مخالف
 برافراز این هفت باروی غبرا
 هر صبح آئینه افروز صغش
 کجا تربیت را قبولش پذیرا

و بال است دهر اختر شاعری را
 ازین پس کم پیشه خنباگری را
 زمین بسته بر زعم خود برتری را
 دوروزی بدست آرد انگشتی را
 ندانسته جز دفته و لغتری را
 مکن خو چو ابلیس مستکبری را
 دلیل است مستکبری کافری را
 بشوی این سید کاری دفتری را
 از سبگونه طبع سخن پروری را
 سر اسیمه این طارم چنبری را
 بنی آدم و جن و دیو و پری را
 پرداخت این هیل عضری را
 برافراخت نه کلاخ نیلوفری را
 برافروزد آئینه خادری را
 برآرد بر اوج ثریا نری را

کجا مهرش آماده با سبانی	کلمان کند کهن آذری را
کجا قرش آماده قهرمانی	کند خانه کن نفخه صرصری را
اگر صدرش بیش در زنده عیان	نپوید یکس راه پرده دری را

ز پیوند و حرف از یک داشت

بر فراخت این خیمه شش دری را

اضحت رسوم دیار و عدل و امسا	و عدت سرادق اطراف دوارسا
لم یبق من یقتض عن قاطعها	الا صواست فی الهلاکة اخارسا
عاهرتما سرب الثالب غنما	شاهدت فیها للأسود من راسا
شاهدتها کنس الأوابد بعدما	عاهدتها للغایات کنا نسا
من کل عاکفة الکلیسة حادر	حفت بها الأسد الورد حوارسا
و شودن هیف القد و خورسا	و جاذر کحل العیون نواعسا
اقوی الطلول عن الحلول فخلتها	قلبا صبا و الظاعین هو حسا
و تابدت حتی کان ظبا نسا	قبل التبدد لم یکن ادانسا
غادرین فیها للوحو لسان طی	و ترکنها للعائذات ملاحسا
جادت علیها بالدموع ذوارفا	مقل تبادت فی البکا، موارنا

من كل راحٍ ارتفع بودقه
 وحيتته قد كلفت بركاها
 حاولتها ملقى الاجته راجي
 تغري بلب اللامع عيني كها
 لهنى على رايات مجده اخفت
 قوم هم سمن النجاة اذا اعتدى
 وغطارف عمرو البلاد صولعا
 جادت اما لهم لجنب لم تدر
 ردين عطاش الفدا كون عطا
 وناول جادوا بهن على الورى
 واما مل مطرت شامياً على
 قد غور وابين الامام اذلة
 لم انز حرب العكرين اذا اغتدى
 جندهم لمع الهدى وكتائب
 وكانها والحرب حر وطيسها

وغدا ثقتا في السباب طاباً
 نشرت بافاق التمار طاباً
 فرجعت عنها بالمدامع ياباً
 احفى على سكر الذاوف طاباً
 بيد الهداة غدا ورحن نواكساً
 بالعا صفات هبوطن رواساً
 ومنابر ادساجدا ومدارساً
 الا لواقع ما وجدن سوارساً
 لا واطمن الفسيفساء الباساً
 وخلائق سادوا بهن لف ناساً
 راعى سنين راعى بهن اخامساً
 من بعد كانوا للامام سواساً
 انك الكريهة بالمكاره طاساً
 اسرى بهم ليل الغواية داساً
 انوار وحى اشتبكن وسواساً

قسم من تجميع الزم
 مثل ايت زيدا
 بن داسى نظم
 الاحسن العالم شيعي
 وستون احاسر حسن

ادكالنجوم الثاقبات لوامعا
 ات على حمن العدى اذ جاهدوا
 صالوا على اسد الشداقي في الوغى
 لم يفرج الاباء سعى قبلهم*
 تقال لهم ولما بدت صدورهم
 باحوال بجد اضرت قلوبهم
 حلوا بمر النهرية راس من
 تركوا صدوراً قد حوت تضمت
 فكانت اصحى طسريحاً بينهم
 قد اجهزوا لما اكبت بوجه
 واتقد لم اقدر على تعداد ما
 افواحد ام ثانياً ام ثالثاً
 طرحو ابر مضاء التوفيق جسم من
 تركوه من بفض الشاكر عارياً
 لى لادان برزن ضواحي

بين النياهب احقرن ماحاً
 من كان من آل العباية غاساً
 مثل الكلاب العايات ضواراً
 ان الله فارس يفرس داناً
 من سكتات الحقود دساناً
 من آل احمد لم يزل هو غاساً
 قد عاش راساً للبرية راساً
 انوار وحى للراح مداعساً
 انسان عين اشعة ثواناً
 حقداً عليه ضوار با وداعاً
 وردت عليه من الطعان غواساً
 ام رابعاً ام خامساً ام سادساً
 لولا التجم كان عتلاً مادساً
 متردياً حمر الملبس لابساً
 ركضوا عليها بالخيول دواباً

أزالت مغرقت الغمرات وبكت أثر ابن ثار الله ظلم واث ذيل على سبي النساء غطار وسباباً ساروا بهن باباً منهن واجازوا بهن خوفاً وسابت الجود المحب جواداً فزعاً بدت في الجبال قاعاً كلل النظام وادحت سناناً كفأوا أيام الانام حادث لم يخفوا فيما آتاه لاقساً مرالد هور ورجلاً وفارساً	أحرموا اغتراف فرا تم والقم لم يشف غيط صدورهم ما هرقوا لم ينعيم قتل الرجال فشتروا وسوار ياركبوا بهن عوارياً كم من قري قد اخمدوا نار الترقى تركوا ابا ضيب النوال نواضياً يارعدة شقت جلا سيد السلا يا خند ضربت على بدر الدجى يا ظلمة قد غادرت شمس النجى لم يستحو انما جنوه لائماً يارب فالعنم بوس صنيعهم
--	--

عجبا لميران الوغى اذ قد طغى

في حق آساد الوقية باخساً

كفنا كبرخ زخلق نموشيده آفتاب كفنا بغيره شب مدد آفتاب تا	كفتم كبرخ بپوش ز اغيار در نقاب كفتم بغيره سوزد بهر هرات فروغ
---	--

گفتم ز خوش خط تو دل گشته مضطرب
 گفتم مرا ز لعل تو کیبوسه آرزوست
 گفتم خیال روی تو ام دارد شکبا
 گفتم که حیثیت روی تو بازلف سرشت
 گفتم خمیدن آرد دور از تو پشت من
 گفتم که حیثیت بهر من از چهره لکشت
 گفتم رسم بوصل تو روزی بجد صبر
 گفتم نصاب حسن بده چون کمال یافت
 گفتم بروی خوب تو شد خیره چشم من
 گفتم که از چه زلف تو افکنده سر پیش
 گفتم خیال روی تو بر بود خواب من
 گفتم که باز گو بکجا باشد تدار
 گفتم که ام چرخ مدار تو باز گوی
 گفتم نظام ملک عجم صاحب الامم
 گفتم جهان عدل و کرم آسمان علم

گفت از کسوف مهر بود دل در اضطراب
 گفتا با قاف که کرده چنین خطاب
 گفت آفتاب را نتوان دید جز در آفتاب
 گفت آفتاب محشر بر عاصیان عقاب
 گفتا خد ز مهر چو شد دور ما هفتاب
 گفتا که نیت مرغ شب از مهر بهره یاب
 گفت اربوصل مهر رسد زده از شتاب
 گفتا فروغ مهر بود مهر انصاف
 گفت آفتاب خیره کند دیده را ز تاب
 گفتا ز آفتاب بود سایه را حجاب
 گفتا چو مهر تافتن آرد چه جای خواب
 گفتا مدار مهر بود چرخ مستطاب
 گفتا که آستان وزیر فلک بجا
 گفتا تو ام دین عرب مالک الکاف
 گفتا محیط فضل و هنر معدن لباب

گفتیم بکار ملک همه فکر او گزین
 گفتیم کفم همی ز تو اوصاف او سوال
 گفتیم بنان او بچه ماند بگاه رزم
 گفتیم سنان او بچه ماند بگاه رزم
 گفتیم که خامه را بنان اندر شش چنان
 گفتیم که تیغ را بقراب اندر شش یفت
 گفتیم عدد و به پنج قمر اندر شش چنان
 گفتیم که حیث باتک غرض محط چرخ
 گفتیم که حیث گردون بر خوان نعمش
 گفتیم که حیث دریا در پیش همش
 گفتیم ز حیث حرکه او را طاب و یخ
 گفتیم درون صافی او حیث در شل
 گفتیم چو او بقتل عادی دهد مثل
 گفتیم چو او بتوسن نفرت شود سوا
 گفتیم صیل تیغش در روز زم حیث

گفتا پاس دین همه تدبیر او صواب
 گفتا سوال کن که نکوش نوی جو
 گفتا بابر اگر همه در بار داز سحاب
 گفتا بدفع اهریمنان نادرک شهاب
 گفتا شکر ف از درکی قیر کون بجا
 گفت آیت فتوح اگر فتح را قراب
 گفت آنجا که تپو در چکل عقاب
 گفت که با محیط فلک چرخ سیاب
 گفتا چنان که بر سره دریا بود حباب
 گفتا چنان که در بر دریا بود سراب
 گفت از ستاره یخ ازل کشتان طلب
 گفتا فروغ چشمه خورگاه النهاب
 گفتا قضا ز حسن نهد طعمه کلاب
 گفت از زمان پاید و رفت در کلاب
 گفتا خر و شش شیر زیان از درون غاب

گفتا بکوش ست اهل نعمه رباب	گفتم صبر بر کفش درگاه بزم حیات
گفتا که گفت آیه فتح باز آریا سپ	گفتم چو دیدایت غرض قضا چه گفت
گفتا که برق جلوه شمیر بو تراب	گفتم که حیات رای زینش ساین
گفتا بخوش بچیه کنه خضاب	گفتم که سپرخ اگر نه پذیرای حکم او
گفتا اساس ملک جهان بر لبه خراب	گفتم با بدانی ملک ار نه همتش
گفت از روان چگونه کند پیکر حیات	گفتم نوال هیچ کند دوری از کفش
گفت آدمی بدل نبرد کینه و آ	گفتم که هیچ کینه دشمن برد بدل
گفتا به پیش کوه کران حشیش ذباب	گفتم نبرد قمرش چو د فون خضم
گفت این نداند الا من عنده الکتاب	گفتم توان محامد او جنگی شد
گفتا برشته لولو غلطان و در تاب	گفتم که حیات روح وی اندر بفرمان
گفتا به پیر آنچه کند ثروده شباب	گفتم بطبع من چکند فیض خود او
گفتا که رنج بسینی اگر بادت ثواب	گفتم که در مدحش بس رنج بر دایم
گفت از کفش و نظیفه بری گنج حباب	گفتم مرا چه حاصل ازین رنج بیشمار
گفتا هر آن دعا که کنی هست شجاب	گفتم پس از مدح سرایم دعا می او
گفتا همیشه تا که بود چرخ را شتاب	گفتم بهاره تا که بود خاک را در ملک

گفتم بر آستانش و هر بوسه خاص و عام

گفت از سماء و بخاش بر تو شیخ و سحاب

شکسته طره آن جعد زلف غالیه تاب

در است در خم هر چه آن را با حبیب

شکن شکن خم مرغول غمزه کینش

اگر ندیدی بر کل صد پریان چون

بین بعارض آمده درون خط سیم

مقن کفش را چون ز مشکفام سلب

مرا می تن بی مار زلف او بیمار

مگر بویش الفت که مشک بان ابوی

سیاه خال بندوی ناز پرور دست

بوسش بر افشان دو دست سبیل تر

ز بس فوئش همواره مژگان غماز

سخن کنند که عتاب ضعف دل بر

مگر بچشم من اندر خیال چهره او

شکسته وار دشت مرا همی چرباب

مراست در دل هر چه آن را بغالیه تاب

هیچ چیز مانده مگر سبزه سب

و گردیدی بر ارغوان ز شک نقاب

مگر بچهره آن بت درون زلف بتاب

بیرمش را خفتان ز عنبرینه سحاب

مرا می دل بی تاب جعد او می تاب

مگر بویش لبست که مهر و مهره را تاب

که بترش زخیر و دوا جش از سحاب

بلعش اندر پنهان دو دسته در خواب

ز بس خارش پیوسته دیدگان در خوا

ز خلق دل بردانده بشکرین غاب

و گردیده من خود ندارد اینهمه تاب

ز عشق رویش بر آب چشم و آتش دل
 چنان بنالد دل دکنه شگنج طره او
 سپهر مجد و جلال آفتاب دولت دین
 ابوالمظفر شاه جهان
 جهان فضل و محیط کرم حساب سخا
 سفینه بنر و موج علم و لشکر علم
 سبک بود بر خرمنش زمین بگاه و نیک
 اگر بگردون از حرم او در نیک مثال
 فلک بسکنه که آید بان کوه حید
 بخیش اندر صد کیمیا و دو جم چاکر
 بلند باره جایش زین وسیع و رفیع
 بدستانش لطفی که با چمن میان
 همی ز قهرش در ناز و نعمتند اعدا
 ابر موالی او که بر عجم ناز نفیسم
 و جو و بتان نوک بنان دوست سخا
 گمی بان جام کمی بان کباب
 که زیر بند کران خشم شه زرنج عقاب
 طراز تاج و نگین داد سپهر حساب
 که روز مهر که برق است روز نرم سخا
 سپهر رفت و کوه و قار و کان صواب
 یم مکارم و گنجینه هدی و لباب
 کران بود بر خرمنش فلک بگاه و نیک
 و کر بهائون از عزم او شتاب خطا
 زمین بپویه که آید چو ناله سیما
 بدرکش بر صد سام و دستم بواب
 نه و هم راه با وحش برده اسطراب
 بدستانش خشی که با قصب و متاب
 همی ز مهرش در ناز و نعمتند اجاب
 ابر معادی او که نغم ناز عذاب
 حو و شیطان شوک سان دست سخا

سرامان را ز انومی عکد او بالین	رخ امل را در گاه قصر او محراب
ز پاس غریش ویران عدل و آباء	ز پاس خرمش سمو غلم و قنہ خراب
کفش چو مری کش کس ندید هیچ زول	دلش چو بحری کش کس نیافته پایاب
چو او بر زم زمین کوی و آسمان چو گان	چو او بر زم فلک خیمه و مجره طباب
بهر زمین که زند خیمه ابر بشکراؤ	ز خون خشم بر اند سحر و بر سیلاب
بسا که زند و کرد و از زمین چو افرخیل	بسا که بند و ظلمت بچهر مهر حجاب
همی در خشت نوک سنان چنانکه شنب	همی بتابد خنجر چو کرک مک شتاب
ز کرد و موبک او دیده ظفر مکحول	بجون دشمن او پنجه فتوح خضاب
بماره تیرش را غنچه ظفر پیکان	بماره تیغش را طره مراد قراب
اگر ز صولتش آگه شود به پیشه بر بر	همی بریزد افطار و بکسله انیاب
ایا ز مهرت و لهامی و دستان خرم	ایا ز قرت جامنای دشمنان در تار
بزد طبع جواد تو بجز در چه شمار	به پیش دست کریمت سحاب در چه جبار
که بار این همه باران و باران همه زر	که موج این همه مرجان و موج آن همه سار
بهر گفتم نسبت کنم صنیر را	ز نه سپهر بر آید مذاک لا انساب
نه جن و انس قیسان هفت با م فلک	نه اهل جن سقیان چار رکن تراب

محمد تو سرایند در غیاب و حضور

بطاعت تو گرایند در ذهاب و ایاب

بر آدمی که نه بر جانش داغ بند گیت

نه آدمی که بسی پست رتبه تر ز ذواب

بر زم نعت بنان تو و اهب الارزاق

بر زم وصف سنان تو لازم الاخراب

طیع و عاصی یزدان طیع و عاصی تست

بر این دو شاید نفس حدیث و سر کتاب

فمن اطاع السلطان فقد اطاع الله

و من عصاه عصی امر به الواجب

جهان نیا مان بسته در دایح تو

همی نویم چون دیگران زده اطناب

و گرنه دفتر اوصاف ذات پاک ترا

سپهر بایده اوراق و هسیان کتاب

همی بود ناپیش از سجود ذکر رکوع همی بود تا بعد از سؤال رد جواب

صف حریم تو را ساجدان چنین فرسا

کف کریم تو را سالکان عطیت یا

دور فلک دو تا دورنگ است

بر دهر سبند دل که شوخ است

زین کاخ ز مُردین به دامن

چندانکه بچید صلح جویم

بر شیشه عیش من هر خستر

از گردالم مرا همه عسمر

با همت من که چرخ دُون است

هم طارم نه سپهر پست است

جامم که خمار از و بنام است

گر خمر کیفیت خمار است

بن صنف که چنبر گریان

در پنجه عشم مرا بدل در

دیریت که رخت شادی من

در کینه سپر بر درنگ است

وز چرخ مجو و فاکه شنگ است

اشکم همه روز لعل رنگ است

با بخت من آسمان بخت است

در چرخ فلاخی چو سنگ است

بر آینه ضمیر زنگ است

با فکر من که عقل دنگ است

هم عرصه روزگار تنگ است

کامم که شرنک از دنگ است

گر شد بخاصیت شرنک است

بر کردن من چو پالنگ است

صدر خن ز ناخن پلنگ است

در خانه غصه شالنگ است

دلدوز چو نادک خدنگ است	هرموی بن مرا ز سختی
وز غصه تم چو پشت چنگ است	از ناله دلم چو زیر تار است
بیچاره سیف اسفرنگ است	با آنکه نتایج ضمیم
کارایش وزیب فروزنگ است	در دحت شاه آسمان جا به
شیریلہ دشمار رنگ است	با پنجہ قدر تیز چنگش
کرگ کلاه کوسفند لنگ است	با سطوت باس بید رنگش
چو ناله سحر در ننگ است	در کف تیغش بروز ما ورد
در معرکه پر خروش و غنگ است	خلق ملک از غر بوکوش
پر کج و ترانه ترک است	کوشش فلک از صلیل تیغش
از عتده گریه پر غنگ است	خلق عدد از صغیر تیرش
در رزم چو زاده پشنگ است	در بزم چو پور آبتین است
این توسن تیزنگ کرنگ است	در رزم گمش ز خون دشمن
واجبم ز غلوه تنگ است	گردسم توسن پیر است
سیدان هوا چو از فشانک است	بر جای شهاب اهرمن دان
کردون خنک و محره تنک است	کبوان سپرد بلال تیغ است

در کار بهار و چون که نمک است	گوزش پی کو به سرکشان را
در کشته چو آتش ز رنگ است	برق سه تیغ او عذورا
نصرت صیقل ظفر پرنگ است	بر صفحہ آبلون پرندش
این تو سن سرکش خلک است	در زیر زکاب حکم اورام
شبا ز بیم چون کلک است	بس زلزله در هوا می رزمش
تو ام بظفر چو استرنگ است	در روضه ملک رسته ر محش
سمش بواجی فرنگ است	خلیش بجوالی عراق است
فرش چو عقاب تیز خنک است	هرش چو همای سایه گستر
حکمش مثل چو غاوشنگ است	برگردن گاه بخت دشمن
ماند جنین و شفق رنگ است	نام فتن و صریر کلکش
همچون خفقان و باد رنگ است	حرف ستم و حدیث عدلش
آفاق قرین زیب و رنگ است	شاد تویی آنکه از شکوهت
در موزه نه سپهر رنگ است	با پویه عزم باد سیرت
در عده ضبط جاغ و فک است	تا گردش سال و سه شب روز
تا دشمن و دوست را در رنگ است	دشمن ز تو زار و دوست خرم

بنیاد دین قوی شد و دولت قوام یافت	تا ز اتمام میر نظام نظم یافت
کردون کفایتی که ز نیسی می رای	رایات ملک فرعه رفت بنام یافت
کیهان کفایتی که بتایید سعی او	بنیاد دین قوی شد و دولت قوام یافت
توانی کفی که از دل و از طبع و دست او	دریا کمر صدف در و کان زرد لوام یافت
دریا دلی که دریا آن قطره خوی است	کز بار حسم او رهی اندر سام یافت
راوی که از ترشح سینای بزم او	محمور آرزو جرحه سلوت بجام یافت
کردون ز لطف خاصش تشریف خاصست	کستی ز فیض عامش انعام عام یافت
چشم جهان ز دستش نعمت نوال ید	کوش فلک ز کلاش نصرت یام یافت
زین پس هند سپهر رسه خوی ستی	کز رایض حفاظش بر سر لگام یافت
از کف هند زمانه سپس طبع کشی	کا ندکف کفایت حکش ز نام یافت
بچند چرخ بام خلایق چو شام و شب	زان چفته تن بلال که بر طرف بام یافت
بر ساحت مملکت ایران سپهر ملک	اینک دبد فروغ که ماه تمام یافت
با چرخ کفتم از چه تراد است شد مدار	پاسخ چنین سه و دو که گیتی نظام یافت
از احتساب کلک و کفش ملک فقهه	هر جا خدنگ و دشته نکیش و نیام یافت
ملک از نزول حادثه نرگوم سان عطر	از گرد و بوی کیش پی دفع ز کام یافت

در عهد کفایت او شاه تخت ملک
 هم از فریب دانه نشانی کفایت او
 بی حاجت شکوه دبی گفت مثال
 در عهد ملک یافت امان ز ابراهیم
 بچند رفت جنم کفایت بخواب تن
 در چشمه سار ایش ز قیاس غل
 آنجا که نام حفظ و نشان حر است
 و آنجا که پاس عدل و اسرار است
 و آنجا که صیبت قمر صلاهی مصلحت
 در پیش فکر مصلحت اندیش او قضا
 ناسور ز حمای تن شخص ملک
 خاک درش بر تبه چو سنگ گشت
 هر صبح داغ حکم قضا سطوش قدر
 هر شام بار ابر قدر قدرش قضا
 از رای میه در وی ملک آسمان ملک

بی رخ طعن و ضرب سنان بام
 خسروهای وحشی دولت بدام
 در زیر پای توسن اقبال بام
 آن تربیت که طفل ز آغوش بام
 آلوده پلیدی رجب منام
 ز دغوط پاک از قدر احلام
 مخیر در کنار غضنفر کفایت
 از نوک صعوه سینه باز انتقام
 آب روان طبیعت نیک غلام
 تدبیرهای نخته هر فکر خام
 از هر هم کفایت اولست بام
 از بسکه از شفا و جفاستلام
 بران این حردن بر صغیر تمام
 بر پشت این همون قلع منام
 تابان دو آفتاب هر روزه بام

ای معتبی که از پی نقیبیل بر دست
 کبستی ز چون تو سامی حامی گرفت بر
 نه هر که جابصد رکعایت کند چو نت
 نادرده از شیمه برون سر حنین از
 هر صبح تا ف پیش ضمیر تو مهر و چرخ
 از طاعت و خلاف تو بیرون یافت عقل
 بر آستان جاو تو هر که میقم گشت
 باغ امل ز طبع سخا کستر تو یافت
 شاخ کرم ز دست کرم پرور تو یافت
 در طی رحمت و سخطت منکر خلود
 و دودی که شد ز مطبخ جود تو بر هوا
 مثال هر لطیفه که نیز نیک زد و قضا
 عنوان بر صحیفه که پرداخت ملک صنع
 ملک از سودا ملک تو دریافت را گزاف
 گاه بیان بیاسخ سائل ضمیر تو

هر کو نداد کام ز اقبال کام یافت
 چو نماند در سخت هم از دام و حلیم یافت
 نه هر که ملک ساش سامان سام یافت
 از نتمه سخای تو مشکین شام یافت
 بازش ز ششم سر بر کریان شام یافت
 در شرع ملک هر چه حلال و حرام یافت
 بر آسمان دولت و عزت مقام یافت
 آن خرمی که طبع ز شرب دادم یافت
 آن پرورشش که دود ز فیض عادم یافت
 معنی رنج دایم و عیش دادم یافت
 برز محسوس بر نمانده طبع رکام یافت
 رایت بر این مقرنس سینه فام یافت
 فکر تو بی مشقت ملک خاتم یافت
 چو نماند خضر آب حیات از غلام یافت
 هر جا الف گسته ز پیوند لام یافت

و اندر ضمیر مرد سخور فراست	پیوند لفظ و معنی بیش از کلام یافت
در پیشگاه جاده تو هر صبحدم سپهر	اقبال در سجود و نظر در سلام یافت
و هر از نسیب صیحه تکبیر غزم تو	آشوب در قعود و امان در قیام یافت
از غره تو یافت بدل مستند از	موری که روزه دار ز عید صیام یافت
از فر همت تو سپهر استام حبت	وزمین حشمت تو جهان جت شام یافت

چندان بکاخ ملک بان کز سر و غیب

آیدند که کالج سپهر اندام یافت

ترک من بر برک سوسن ضمیر آن دید	ضمیران از سر و دسر و از پریان آردید
چون نشیند گلبن نو چون بخیزد راست	چون جمید از سر و سیمین خیزان آردید
ترجمان لعل او شد صبح مرجان باری	زان مرا بر کمر بارخ ترجمان آردید
چشم من چون ابرو دار ز آن رخ چون بستان	این شکفتی بین که ابراز بوستان آردید
دارم زرد و نزار از قد چون سمن نیک	تا بجای از سپهرم زرین کان آردید
چراو بر چشم من تا شک آرد از آن	چشم من بر چهره از شک از آن آردید
از دانهش در گمان افتم چو لب بر هم نهد	چون سخن گوید یقین از گمان آردید
یاد قائم بتر و چون ساق سیمین برزند	خیز خیزان بشکند چون خیزان آردید

باغ از بان آرد آند وین نزار شکفت
 فلسفی صد حجت آرد بر خطای بخت
 بر فراز نقطه خط در شب خط دارد نقطه
 زان دورسته که نهان دارد دانه پرن
 داند این معنی که در دل خنده آرد زعفران
 مایه صبرم زیان شد بر سه سودگی
 بر نماد تابش خورشید روشن زان قبل
 یا و بجزش گسلد پیوند جان از جسم بیا
 سحرین که یک شکر خندان نگار تو لب
 تا گشت از من خزان شد نو بهار عمر
 سبیل از مدیا همین از سر و در میان سخن
 تا جهان بوده است کس نشینده از لعل شد
 چون نهد آینه در برابر آب آرد گداز
 ضمیران گر آید از مهران بسی نبود شکفت
 کی شدی مغفون بسی قیس اگر آگه شدی

باغبان شکفت اگر از باغ بان آرد پدید
 از دمان تا نقطه و خط از میان آرد پدید
 چون بزیرد امن آن را ز نمان آرد پدید
 مر مرا صد رسته در از بهرمان آرد پدید
 تا مجبند و از رخ من زعفران آرد پدید
 هم مگر وصلش را سود از زبان آرد پدید
 چون خرازش شب بر رخ از زبان آرد پدید
 نام وصلش مرده را در جسم جان آرد پدید
 صد هزاران لاله از درج دمان آرد پدید
 و بر پیوند بهاری از خزان آرد پدید
 غنچه از گل لاله برک از انجان آرد پدید
 ترک من از لعل لب شه روان آرد پدید
 جنت از خوبی و طوبی از جان آرد پدید
 و هر من بین که محض از ضمیران آرد پدید
 کاسمان این فتنه در آخر زمان آرد پدید

جو د شاه و وصل آنه کوئی از یک کینه
 شریاری کردل و دست گهزاگاه جو
 نه بسید قرن قرن آر د عیان او جهان
 گر پدید آید مه نوز آسمان نبو شکفت
 چفته تنینی است پنداری نیاش وین شکفت
 گزنیستان نیت درش از چه روز و روزگار
 دست کوهر زای را دش نیت دریا خودی
 کاوش رخش زب آگاهی از صد و
 چون کار و گوش بر جود و گذار و لب بجا
 عود را زان یک بمغز اندر حواس آر و فر
 مهرش از امید عفو و قهرش از بیم خط
 چون قال خیم کاوش کفران پیشه را
 از غبار خیل گردون در زمین دارد و نهان
 نام عدلش کرک زوین تاب روئین نجم
 حرز نام او پی تعویذ پر پروانه را

کان بدل آرام و این در تن روان کردید
 بحراقی نوس و گنج شایگان کردید
 نه سپهر در اقرین در صد قران کردید
 خنک شه بین کز مه نو آسمان کردید
 کز سهیل او پار دم برق یمان کردید
 از میان یک نیستان شیر زیان کردید
 در اثر هر چه آن زبن این از بنان کردید
 کینه نهفته در دل با سنان کردید
 خاصیتها بگری کز این دآن کردید
 جام را زین یک بکام اندر زبان کردید
 که جوان از پیرو که پیر از جوان کردید
 موج شکر قیروان تا قیروان کردید
 وز نجوم حبش محشر در جهان کردید
 همچو موسی از در از چوب شبان کردید
 همچو ابراهیم از آذر گلستان کردید

قوت لطفش پانچ گنت باد ز ادرار
 صید گاه کرکس پیکان اورا کرهای
 تشنه ریا دهنانش در فضای بادیه
 در بیه اندر دمد نام عطایش گر سپنه
 عکس تیغ او تابش جایی مروارید دوز
 چرخ اگر در صد قران از تاب مهر صانع
 پنجه شه هر دم از مهر کف و ابر بنان
 جرم خور هر سال از آن زنی لوج باز دایر
 در غرا چون پاکش میوند کیست تیغ تیز
 وز پی جولان چو کیر دوی پویان آبش
 از نهاد ارم و خشم تند گاه حلم و قهر
 آن دو کوهر کاخیش انس و جان آرد پید

چون نوز و زخم فوخته بر دستور باد

چهر جاهش در نقاب عافیت ستور باد

دولت از وی قهرم و قبال از سوباد
 دیده بدخواه از و چون چشم افی کور باد

تا بود از دولت و اقبال کیستی نشان
 چون نکیش چرخ ز مر و دام در انگشتری

دست او بدمت میکانیل شد در زلفش
 در بر خورشید رآمی روشنش حجم خود
 جیش زرش در مصاف خصم نامحسوس
 تا کند بر کشتی دین باد بانی پاس او
 تازه معسور از و شد شاخ عدل و کالج ملک
 فتنه را اگر رای نزدیکی ملک از ملک می
 ملک و دین انتظام و احتفاظ از سعی او
 آنچنان کا ندر جهان کردار نیک او هر
 آسیای چرخ را از خج جو د دوست جل
 کوه را در کلبه کان زروسیم از دست است
 با سپردنای کلکش بزمگاه ملک را
 چون بعین عاطفت بر زیر دستان است
 حاسد او را که از سودا بتن جو شد جو
 و بر تبریدش فتنه با صندل و کافور کا
 گر سخن جز در حدیث مدح او را ندکی

کلکش اسرافیل را بدمت منفع صور باد
 چون هلال از در دزد و لاغر و بجز باد
 جاودان آن جیش نامحسوس را محسوس باد
 لنگر آساکس در بحر فنا معسور باد
 تا ابد آن بچکان پسر سز و این معسور باد
 از نسیب دور باش پاسبانان دور باد
 سعی او در نظم ملک و حفظ دین شکور باد
 بر زبان نامش بر نیکی تا ابد نگو باد
 دهر را در پیش دستش پیشه مزدور باد
 جاودان این گنج باد آور در انجو باد
 نغمه ناهید چنگی ز او فی الطنبور باد
 ذاتش از یزدان بعین عاطفت منظور باد
 طبع چون بغم ز صغرای خند محروم باد
 چون سنا و سعد طبع صندل و کافور باد
 آن سخن بیوده و هزل آن ستایش باد

خلق خلق از کلمات او چون زنبور است
 چرخ اگر با عزم او در پویه جوید همیشگی
 مهر اگر باری او جوید بر تو همسری
 در بغل و شیر گردون پیش شیر ترشیش
 از جهانگیری اگر در پیش تیغ صبح
 با همای همتش کمر سپهر طایر پرزند
 باغ اگر با طبع وی خند در آذر آتش
 برق اگر با خنجر ترکان او جوید جدل
 رعد اگر با کوس او تند در تندر دها
 با بنانش در سخا ابرار ترش روی کند
 بیستون با حلم او کلاف همسگی زند
 لاله اگر با رمح او در باغ لایذ حمت
 باده را بجز در دماغ سیکو ایش گزشت
 با شمار مد بحر کف بی جزرش بوجد
 عذر گردون خواست در تیار گیتی همتش

از خدایش خشم را دل خانه زنبور با
 سنگ اختر اندیش از موزه نامقدور با
 از ضمیر نور بخشش بی نصیب از نور با
 چون سگ نخچیر او برگردنش ساجو با
 دم زند تا حشر در غم شب دیخور با
 در شکارستان ملکش طعمه عصفور با
 پنبه الگین ز حنهای آذرش ناسو با
 خنده بیکاه او چون خنده سحر با
 صیحه ناکاه او چون صیحه مذکور با
 زان ترش رویی بکامش آب شیرین با
 از شرار نار قرشش میگون چون با
 سایه سروش سبر بر پانچ و ساطور با
 هم بجای باده خون در شیشه انگور با
 قطره های هفت دریا جذروان مجذوب با
 زین عمل گردون اگر مغزول شد نوبه با

شاه باز صولتش را سرگزیت از رویم
بر بدانه نشان ملک و سیکواه دوش
خضر را در گوش بانگ کلکش اول صوبه باز

سه در زاغز مغز قیس و غفور با
تاقیامت سورا تم باد و ماتم سورا
در سماخ دوستان کلبانک دو چشم با

تا کفن دوزد سه و کافور بیزد آفتاب

تختگاه خشم تخته خوابگاهش کور با

ماه من هر که نه بر رخ چمنبر از غنبر کشد
ماه دیدستی بچنبر در کشته خورشید را
من کشم بر زعفران از اشک کلناری قم
مشک من کافور کون شده ارغوان من زرب
سرور اماند بقدر کرسه و نه بر سر بند
گر چه در بخت و بیند سوی بستان کی که
گو چنین صورت کند نقاش اگر صورت کشد
سیم وزر خواهد ز من در وصل خود را از روی
آن سرین کوی رسیاب میان بونی سیم
بهر قتل من ز مرگان گیش آخته تیغ

کردن خورشید را در حلقه چنبر کشد
ماه دیدستی که بر رخ چنبر از غنبر کشد
آبوسن بر قم آمده ز سیمبر کشد
آچار بر ارغوان برقع ز شک کشد
ماه را اماند بر رخ کره سمن در کشد
بر رخ سپرد و بتان ز حمت عجز کشد
کو چنین پیکر کشد تگر اگر پیکر کشد
اشک چون سیم رقم بر چهره چون کشد
سوی دیدستی که کوی با چنین کشد
ترک چون سر میشد زلفت اگر زنجیر کشد

جادوی شش پی تاراج دین فرمان د
 ماه را ماند اگر مه بر زمین گردد روان
 تا کند همزنگ زلفش مشک را آهوی چین
 از سر هر فرد حرفی برکش و نامش بدین
 قبل روی تو خواهم کعبه کوی تو نیز
 نسخه خطت خطا بر خانه مانی گرفت
 با قدرت جنت نه هرگز جلوه طوبی خرد
 روزگار من سیه دارد چو ماه اندر خوش
 میکشد جرع من از یاقوت کوهر پرورد
 سرور آفاق حاجی میرزا آقاسی آنکه
 خبرش آسان گشاید عقده هر شکلی
 قدسیان چون نام گلک او برند آید
 نیست گلک او اگر از تیغ حیدر یادگار
 تا که آید راست با تقدیر حق حکم قضا
 تیغ او چون جوهر آمد فتح و نصرت چون من

غمزه شوخش پی تسخیر دل لشکر کشد
 سرور را ماند اگر در بوستان ساکن کشد
 سالها در ناف بار ناله اذ فرشت
 همچو مرد جوهری کز زلیان گوهر کشد
 که مرا خاطر حنان ز می کعبه و شعر کشد
 صورت خوبت قلم بر نامه آرز کشد
 بالبت طوطی نه هرگز منت شکر کشد
 زلف تو هر که که بر مه پرده شب کشد
 آنچه بجز از دست دستور کمر پرورد کشد
 آسمان کرد در هوش در دیده اختر کشد
 فکرش پید انقباب از چهر بر شعر کشد
 آسمان نام عطار و راستم بر سر کشد
 نامه چون جبریل در زیرش چاشم کشد
 دفتر اجماع را از رای او سطر کشد
 کی عرض هرگز سرازیر سراسر ای جوهر کشد

نیست اسکندر ولی تیغش بهنگام مصدا
 گری تخمیر قطنین بر انگیزد سپا
 و در بوم اندر بر آرد تیغ هندی از نیام
 در راگرد و بایران تیرش از شنگ
 و در رود در زابلستان کیوار از شکر
 و در خسرزی حبیب را ندازه نقشی زورگا
 شخص رای او دهد چون تکیه بر این عدل
 کرناش خطبه در گردون بخواند شری
 از پی چشم و سر خشم و حسودش چرخ و دشت
 آب و آتش دارد اندر چشم و دل خشم رجز
 دست قمرش چون آرد خنجر کین از نیام
 که تابد نور ایش بر زمین مستین
 همتش هر روز رای دولتی دیگر زند
 چون بود فرمان او فرمان داور خود گراست
 شاه غمیش اگر از چهره برگیرد نقاب

در بر یا جوج عدوان سد کند گشت
 در هر میت رخت قیصر سوی کالنجر گشت
 هم عین فغفور سر از بیم در مغر گشت
 فتح پیکانش بر دم از دیده قیصر گشت
 حلقه طاعت بگوش پور زال زر گشت
 از نبرد حمید و دیرانی خیر گشت
 فتنه در خواب عدم سب باز دست گشت
 ز می حقیقت دست غیب از دوده بر گشت
 روز و شب بر پشت و دامن خا و خاک گشت
 چون سمن در یا جوبط دآب در آرد گشت
 در فلک بهرام پیش خنجرش خنجر گشت
 همچو چرخ شمشیرش در روز و روز گشت
 فکرش هر روز نقش کشوری دیگر گشت
 زهره آن کو سراز فرمایش داد گشت
 زاهد کسار سر در خرقه خا و خاک گشت

دفردهش چو برد از نذ عیسی بر پهر	رشته در سوزن پی شیرازه دفر کشد
بدسکال دولتش را خوانم اگر کرده بدست	زانکه چون کردن بچشم اختر بدل خلک کشد
تا بستان ابرنیاں فرش خضر گستر	تا بهامون باد کانون دینه اصف کشد
باد همچون ابرنیاں نیکخواه حشر	تا بدامان از کف یم پرورت گهر کشد

بدسکالت را چو کانون سینه بر آرد مدام
تا دم سرد از جگر چون باد در آرد کشد

شد دولت نیاں در آید خرداد	و آورد گیتی خبر موکب مرداد
خیزای بت می بار که خرم توان زد	بی باده بفتوی خرد در مه خرداد
دو ملت ز ایام طرب رفت و نگریم	از باده دل شاد درین دیرسم آباد
یک ملت در پیش نموده است بهش	تا بیده ضایع کنی عیش خداداد
بیطرب می خوش منشین ویژه درین	تا بسچو کلت غم ندهد چنگ بر باد
تا خطه چین است چمن از گل پرکن	ساغر ز عقیق مینی تا خطه بغداد
تا نوبت آن شد که ز ناکامی ایام	در کام کشد باز زبان سوسن آزاد
در هم شکند سنگ خزان ساغر زکس	ناشد هنوز از طربستی دشت
نرسوده می راز دل از پرده معنی	مرف سحر می تن زند از ناله سهریاد

از دیر استبرق عریان ماند باغ
تا خار بنان خون دل غنچه بکاهند
ایسر و خرامان من ایغارت کسمیر
ما هست بحب خواندمی ارمه پریری
عمل است لب نوشت در لعل تو لکلو
عذرانی و صد دل بتولای تو دهن
خار تو چو حنجره باخورد انگور تو گل خواست
در چشم تو بقدر بود گوهر اشکم
دارای جهانگیر جهان بان که ز پاش
ای لاف جهانگیری رایتع تو بران
نصرت چو محوس آمد دشمنش تو آتش
باسطوت حبشیت نرید خیم قوی خنک
در پنجه شیر بد حیران چکند گور
کرتن همه پولاد کند از پی کوبه
کوبانی ایوان مداین که به میند

در حسد زربفت نمان کرد شمشاد
بانیشتر آیند چو آن رگ زن استاد
ای لعبت نوشین من ای غیرت نوش
حورت بنوب گفتمی ار خور پرزاد
لا د است قن نرمت و در لاد تو پولاد
شیرینی و صد جان تنبای تو فزاد
بار تو چو عینا برد انگور تو دلداد
چو ناکه گهر در کف زرنجش شاد
از حادثه دور زمان کس نکند یاد
دی کاخ جهانبانی را ارمی تو بنیاد
دولت چو عروس آمد و اقبال تو داد
چون سیل دمان کوهکن آید چه بود داد
در مغلب باز سره مسکین چکند خاد
از گرز کجا صرفه برداشته الباد
افراخته تا چرخ برین بار که داد

جان باخت عدد بر ندب کین تو آری	بر باد رود خانه چو بر آبش گردد
زمینان که ترا داد بهفت است عجب نیست	کز هفت بهفده رسد از هفده بهفقا
آهن بگدازد زلف تیغ تو چون موم	پولاد بگدازد ز سه رمح تو چون لاد
تا یک بشمر برزد و سی صورت پنجاه	تا دو بعد و کم چهل از نیمه هشتاد

خضم تو ز بون بخت بلند اقبال افروز
 دادار معین فتح قرین مملکت آبا

دیکران کر تهنیت گویند سلطان سید	عید را من تهنیت گویم سلطان سید
من مبارکباد گویم عید را بر جشن شاد	دیکران گویند بر خسرو مبارکباد
فتح را با بخت شمرده است پیوندی قدیم	کرد و دیگر ره رسول عید پیمان حید
بوالمظفر شاه عادل خسرو پیر و بخت	آنکه دارد هر زمان اقبال آورد و زبرد
خواست یزدان تا جوان گردد جهان زلال	لاجرم شاه جهان را بشاهی برگزید
میش از آن کز فرادگستی شود فیروز	آسمان میداد گیتی را بفرزنی یث
فتح را پیمان مهر او ز دل نتوان گشت	بخت را پیوند عشق او ز جان نتوان
گر گیتی باز گشتندی جم و کاه و دکی	سر نهادنی همی بر آستانش چون عید
شخص او آینه مهر فوت رسال	رای او گنجینه نمرودت کلید

در جهان پویی سبکی در جهانگیری لبر
 هر که را او داد کام اندر جهان شد کاران
 طبع را دش بگردان پرداختد بخشش
 دست او مفتاح رزق کل صبار شکو
 بر جهانذاری اگر بران یاید شاه را
 تیغ او باشد میان فتح و فیروزی سفر
 تیغ او شکر کون گشت در روز
 خشم او در سخت روی فی مثل گراهن است
 در بود در پامردی چون صنوبر در غن
 جاو او از تشبیل خضار کجا یابد زول
 کی شود از دو دهمیزم عارض روی سیاه
 صیت عدل شاه را ز انکار بدخواهان چاه
 چون ز اسرار منان در بزم عرفان
 جو در اگر جز در کف او گر همه حاتم نخل
 و هم در ادراک پایان جلال او ز بدن

در جهان بخشی سخی دل در جهانانی حد
 هر که را او کرد نوسید از جهان نامید
 دارد آفاق جهان پر نفس و دل میند
 تیغ او قلاع شتر کل جبار عسید
 تیغ کلش بر جهانذاری دو برانید
 ملک او باشد میان دولت و نصرت
 دین عجب کز وی عدد را چهره کرد و بدید
 در تفت قمرش گذارد تن چو تفت حید
 از نهیب تیغ او لرزد و بخود مانند بید
 خشم او را قریبی در بخت کی گردد پید
 کی شود با آب زمزم چهره زنگی پسید
 نور خورشون بر بلیدی تافت کی گردد
 آفرین خواند بر او جان حبسید و بازید
 عقل اگر جز در سر او کر همه اعتل
 لطف در تعداد او صاف کمال او بلید

حمیت او دوست پر سطرش دشمن گداز	التفات او در آن بخش استقام او شد
ملک دین ز آواز کوشش در سماع و جاند	بمحو رندان از سماع و بمحوستان زبند
خشم را در دل حسیال تیغ او گر بگذرد	دشمنش افسرده کرد و خون بپران بدید
هر کجا در هر قفل بسته مفتاح آن	در کف تدبیر او بجهاد یزدان مجید
منشیان دفتر او را سر در زیر خاک	تا همی گوید شایر روح عماد و بن عمید
ز آتش تفتیش هر آنکور افزاید شکلی	ریشمیشیه کاس الموت من با صید
تا بهامون گنبد باشد شاهبازان را	تا بر وزن پشه باشد عنکبوتان را
نیکیو است یا کیوب از وجد چون لبت	به کالت دست بر سر چون کس باو نمید

عبد مومن چاه افزون ملک ایمن چرخ رام

بخت خرم فتح توام وقت خوش مذمت بد

خلل الامان على الآفاق ممدود	وطائر النصر بالاقبال مسعود
وبنية الملك للبابى مسدود	وكل نثر على الاعداء مسدود
بحجم العلى فى سماء القز مرتفع	بالنحر متصل باليمن مرصود
وحازه فلک الايمان وهول	محدد عجبات الامن محسود
على البسط بساط البسط منبسط	والقبض منقبض والعفت منفقود

والدمع امرع واديه واترعنا
والملك مخضب الاقطار مخضب
والعيش مخضرة الارباب مسترعة
روض الندى الف الاطراف مرعها
عقد الأيادي على الاقطار مسترعة
عادت سماء معالي الفز عالية
ناب السور على السكان مقسم
دار الوزارة طلق الباب متع
بنى عليها من الدستور مشية
القاصب الواهب الكافي الكفاة ومن
لوانجلى لكليم نور جهته
لوان الحاج اصحى البيت مقصدا
اخلافة روضة مخضرة انت
تراها عنبرك رويها
وشخصه دوحه انا قبل سمة

ديه وفاض ايا ديه المعاديد
الاطفار مخضد الاغصان مخضود
الحياض منهذ عذب ومورود
وللنى فيه تحباج ولقبه
وسمها بلالى الشكر منضود
ومن رقيبا استراق السمع مطرود
باب اشروور على البذل ان سدد
الحجاب رحب الفنا والظل ممدود
ومن سواهب رب الملك تأيد
يحوم حول ذراه الببيض والسود
عراه من باب الطور ترديد
فباب اليوم للحجاج مقصود
فيها معين من السلال مبرود
زالها قف اشجارا عود
اوراقها كرم اثارا جود

لا يقتنى المال ذخر أبلى شيته ما
 اضحت مناقبه كالذات مبته
 كأنما ذات اوصافه وكان
 ولا يعينه اسم ولا صفة
 فخائمه ألحجب مسجود عليه كما
 جادت انامله للخير ثقة
 يا غرة الوزراء العنبر منزلة
 ملكت حتى ملئت الدهر من حبه
 تشبثت ذاك العلي باب ربها
 لولا عبادة غيره الله زلزلة
 بجودك افرأى الملك مبتلى
 رواه برود لال العدل منك كما
 يحل سخاك السحاب الجون منكب
 بهيات ما زال صوب الغيث منجدا
 تخشى عليك نفوس الخلق كلهم

تزودت منه عبادة عبادة
 فلا يجدوا مدح ومحبة
 كل اوصافه للذات تأكيد
 واستهلكته دونك تلك الاسانيد
 جنابه العال للتجاء مسجود
 ففتحت باب تلك المقاليد
 ومن يجد منه يزهي الصناديد
 لازلت في رعد الملك محمود
 فلا يدانك اطلاق وتقييد
 لعلك انك للعباد معبود
 واخضر روض الندى واستثمر العود
 اظناه من حر نار الظلم صيغود
 لو لم يكن عابدا والغيث معدود
 وفي عطايك تصويب وتصعيد
 كان في كل نفس انت موجود

خون الموائد منك الخلق موعود	جنت لهاك وعتت في الورى فلي
المهاة من حسنها الوضاح والغيد	اليك غداء ذات الدل تقبس
له فما كان الا وهو مسعود	طلبت الغالب في الدهر اعتد
والعيش في صحته الحسنا مودود	فغش هينا لك الدنيا بصحبها

ودم على الدهر في عين محمد
كالتعانك للعافين محمود

پیش چشم روز روشن چو شب تاری کند	ترک من هر که که رخ در زلف متواری کند
یا مگر خون در دل آهوی تا تاری کند	زان گشاید زلف تا تاری کند بر من جان
تا مرا بر زعفران خون جگر جاری کند	او بعدا بر بخون جاری کند مشک بیا
چون صدف جریع مرا پر در شهواری کند	در بیا قوتین صدف پنهان کند در خفا
چشم من پیوسته کار ابر آذاری کند	بوستانی غم است آرزوی و بادوی در
زلف او دزدیت کا نذر روز عیاری کند	رسم آن باشد که عیاران شب دزدی کند
در نه دزد است از چه رو بهوار داری کند	اگر نه عیار از چه معنی در میان دارد
زان قبل بار و نشان بر چه نگونی کند	زلف او باروت و چاه بابل ان سیمین
سال و سه گسترده در ره دام و نحاری کند	اگر نه بار و دست زلفش چون پی شخیر دل

در نه ستار آن پریشان طره پر پیچ و خم
 داند اینمفی که جان من بهرش کرده خو
 غمزه او فتنه دل شد بجاد و فی از نکت
 تا تیر غمزه هر دم بشکر و صید دلی
 من ز مخموری و مدیهوشی بخود نایم می
 آنضمم پر حم و زلف تا به ارشش نزار
 شد ز بستان بی لکون خوشی خم کرد پ
 کعبه و دیر است رخسار و بنا گوشش کمر
 گر نه کعبه است آن رخ رنگین چرخون محراب
 در نه دیر است آن بنا گوش از چه رو چون
 در نه معصف آن خط مشکین چهره صبح و ام
 در نه ز تار آن سسل جبه کفر انگیز چون
 تا نسیم باد در اد حلقه زلفش رفته است
 حفظ از شکر نخیزد و آن شکر ب سخن
 گر برد دل ترک چشم نیم مستش نیم نیست

دانه خال از چه زیر دام ستواری کند
 تا کند خون در دل زارم جفاکاری کند
 فتنه او را پرورش جاد و پری کند
 مرگانش ترکشی ابر و کلان داری کند
 تا مرا آن ترکس مخمور خاری کند
 بسکه دل بر بست بدستی دل ازاری کند
 تا بگوشش شکوه از ریج گرانباری کند
 کاغذ آنجا معصفی و آنزلف زاری کند
 هر زمان فوجی دل از صبر و کون عاری کند
 بشکر و دلها و در بند گرفتاری کند
 همچو معصف نور چشم و دل قاری کند
 دل بد و پیوست زایمان از چه بزاری کند
 که زره سازد ز عنبر گاه عطاری کند
 حفظی از شکر دهد چون تخم نقاری کند
 آن مبادش ایام غمزه سرشاری کند

کا ندش بوی کباب دل بد چون شام
 دل بصدیر نک نتوانم گرفتن ز انضم
 خسر و دنیا و دین آرایش تاج و گمین
 و اور دور ان آنکه چرخ
 آنکه تا بخت جوان در ای پیر و شش
 طعنه برد بر جوان این یک ز فیروز زنی
 در پناه پاس و ملک جهان چون نقطه
 چشم ترکان چشم چشمش در روز زم
 در جهان چشم ترکان خوانم از وی هم روا
 کر نسیم از طبع او خیزد بای آب و رنگ
 نیمه جاهش اگر بر طارم گردد و نیند
 بر نمی سیر او فرمان با سانی ده
 تا رسد بر ذروه کاخ جلالش بکند
 خشم اگر در ز مگاهش سحر فرعون کند
 چرخ را گفتم که بنیاد ترا زیر و زبر

دلبری سهل است از آن ترسم که دلجوای
 هم مگر انصاف شایسته مرا یاری کند
 آنکه در یامش گفت کافیش زاری کند
 حدتش پیوسته چون ترکان قاجاری کند
 ملک و دولتر پرستاری و معاری کند
 همسری با چرخ پیر آنکستواری کند
 تیغ او آن نقطه را پیوسته پرکاری کند
 و آنچه آن در خوانبانی این بیداری کند
 کا ند رو کین خوانبانی فتنه یاری کند
 در تن شاخ گل سوری روان ساری کند
 کهکشان در وی طنابی قطب ساری کند
 استال امش اگر گردون بدستواری کند
 آسمان از کهکشان هر شب سن داری کند
 تیغ او چون چوب موسی سحر و باری کند
 که بخوابد می تواند کرد گفت آری کند

و بر را گفتم که اسرار نهانت آشکار
 گردند در عدل رای از روی دانائی نند
 گر نبوسد در گمش هر باد از خون مهر
 آزا شد رسم دم سردی بدل گرمی بدل
 بحر ماند چو پابر بسند شایب نند
 که بخواب اندر خیال تیرا و بسند حسود
 در نبرد دشمنان در مرغزار و کوهسار
 که بقططنین کشد از آمل و سارمی پنا
 چون در ایوان بیگانهش چرخ برسدین
 که زید اقبال از و شاد از برزانی نند
 آسمان را شد ز بار منت او پست خم
 گر نیاز اندر مثل چون زهر افمی خاک بر آست
 دست او راوی چو دهر آغاز بی زادی نند
 خشم را دل بر سنجان مح او چون پشم است
 عقل را دانش مغر از فقر لغتاری نند

می تواند کرد گفت از سر بنگداری کند
 در کند در ملک کار از راه بهیاری کند
 چون شفق شکر فلکون این پشت نکای کند
 تا گرم را طبع را دوش گرم بازاری کند
 مهر را ماند چو جاد قبه کار می کند
 مره در حشیش خدنگی موبتن خاری کند
 کار شیر مرغزار و بیر کستاری کند
 خون قسططین روان تا آمل و ساری کند
 چون میدان بر سپاهش فتح سالاری کند
 در کند او رنگ از و فخر از مراداری کند
 سجده بر خاک درش ز آرزو بنا چاری کند
 دست را دوش ز مردی حد و ش حد واری کند
 روح او داری چو خشم آهنگسرداری کند
 کمان همی آونگ ساری دین همی داری کند
 عدل را جان در بدن از نیک کرداری کند

طبع را دش گوی بر افشانی نیرم از سبب	آنقدر که خضر چپ در شمار آری کند
تا نسیان در بخاک لاله زار و غم	با دغبر سینه گرد و ابر در بار می کند
بر مراد شاه کشور گیر کشور دار با	هر چه در کشور قضای حضرت باری کند
در خم پیمان کندش کردن گرد وین	زیر رانش تو سن ایام رهوار می کند

تا سپارد رزم با گردان غازی بسپرد
تا گذارد بزم با ترکان و غازی کند

هنر سازند گویند مرد را برادر	چون بد هر هنر مند نامراد باد
بر روزگار من آن نامراد پر هنرم	که روزگار مراد من از هنر نگاشد
ندید بخت مضروب مراد از هنر	از آنکه چرخ مرا جز هنر نصیب نداد
ز بخت کام بختم بدست رخ هنر	درین دولت همزاد و بخت مادر زاد
بباغ عمر مرا بخت فضل و شاخ ادب	قضای فقر بر آورد وسیلی است
بحیرتم کرم مام و مهر نغزین کرد	که در زمانه نیابی بعنیر فضل مرا
و یا سپهر فزون ساز بر من افزون	که جز هنر ز جهانست مباد بهره وزاد
مگر طفیل هنر زاد غم ز مادر بوسه	که من دمی بجان در نریسم دلشاد
چو بر سپهر هنر ای خوشین شرم	چونی بناله زهر بند بر کشم فریاد

خوش آنکه در همه گیتی الف ز باشتنا
 چون بجا کشیند همی و باد خورد
 نه فطرتی که توان کرد بندگی جهان
 گمان مبر که بدانش فرود جاها آزا
 که استوارت ناید بیازمای بسین
 بد اختر می که چون زاد از ترا دهنر
 جمید است جهان شوخ و یوفاختن
 کجاست دادگری و ادب که از کزش
 و لا بخیره سیاسای در سرای هنر
 ساز پیشنا و ضمیر پیشه فضل
 ترا گمان که بدانش معاش خواهی و
 گرت هواست که غیر از هنر میزدی
 برای قلیه با ختر شناس بر کاسه
 پی مرمت ز می فیلوف بر موزه
 اساس ز او به خانه از مهندس خا

که گنج و مالش افزون و غمان آبا
 هر آنکه نیست در از هنر کلف جز با
 نه همتی که توان زبیت از جهان آزا
 که چرخ مغرور بود داد و او جامه لاف
 که بی تمیز کند فرق لاد از پود لاد
 سپر گم کند شش در زمانه نام و ترا
 که رست فارغ و دل بر فای آن ننهد
 چو داد خواه زبیداد چرخ خواهم داد
 که هست بر سر آب این سر آینه
 که روزگار دمارت بر آورد و ز نهاد
 مرا یقین که کنی در سر معاش معاد
 پی معاش ز اهل هنر کن استمداد
 که مطبخی نشناسد میول از او تا
 که چینه دوز نداند ز فعل استمداد
 که می نداند معارف مشرق قائم و حا

حریر و صوف ز صوفی طلب که جامه در طلب
 سخن ز سر حقیقت بر موحده گوی
 ز چاک جامه بر منطقی شکایت را
 عرض ز مرد عروضی طلب که باز را
 خوش ز قافیه دان خواه زانکه بریان
 بشام و چاشت پی قوت نان زنجوی خوا
 مدد بجل زر مال جو نه از حمال
 برای طبع ز احکامیان طلب سیرم
 نمکین صل و ز مرد ز موسیقی دان خوا
 بدفع حاجت شوت طبعی بر
 مکر ز صرغی خواهی و گرنه تره خوردش
 مکر ادیب چراند خرت و گرنه ز شبنم
 مکر بیانی رو بد درت و گرنه غلام
 مکر مویخ در مان کند ترا که طبیب
 مکر محاسب مرهم دهد ترا که پزشک

بهای جامه نخواهد ز بایزید ارشاد
 که بزرگتر نشناسد حقیقت از افرا
 که جامه دوزند از جهات از مو
 بجز رانشناسد فواصل از او تا
 ز فن قافیه شناخت شایگان و سنا
 که نانو اشناسد اصناف از اسنا
 که سیر نقطه ندانت و فرق آتش و با
 که روستائی مسقط نداند از نیلا
 که جوهری شناسد جموع از ابعاد
 که ایر خواره نداند شایهی عب
 حروف اصلی و زاید نگیرد از تو بیاد
 نرسد از تو که انش که ام یانش
 بخوید اینکه کنایت ز صیت فطر ما
 نرسد از تو که نوشیر دان که بود قبا
 ز کعب مال بخوید تفاوت اعدا

مگر بدی می شود گفت که تمامی	تمیز رود عجز میسند اند از ارصا د
مگر فقیه ترا شد سرت که سکنی	با جهاد نداند تو اتر از آحاد
مگر طبیب گشاید رگت که از قیفل	تمیز اکمل و صاف منید به فساد
نه جامه دار محدث که پرسد از تو نمزد	ز راویان ثقه هشام بود یا حماد
نه پاسبان متکلم که گویش بجدل	ز ثبات نراید ترا بغیر نقد
نه اشعریست ملازم که از پی الزام	فون دیش که از خیر محض شر چون زد
نه اعترالی را الفی که از راه افهام	فرس نیست که تقییل زاید استبداد
مگر مبت کنی آب پشت بی زر و رسم	که سیمین صنم را بفضل نتوان کاد
چه سود عرض هنر پیش سرو سین تن	بدم بخم نتوان کرد قامت شمشاد
کمیز خویش گاری مگر که باده فروش	بمایه هنر تیج می نخواهد داد
مگر بغضد تغل کنی و گر نه بغض	شکر فروش ترا نقل بر طبق نهاد
سخن شناسا بر طبع من دقیقه مگیر	که دال و ذال فراهم کشید در سرواد

که روزگار مرا زان فسرده تر دارد

که دال باز شناسم ز ذال معاد انضا

مرا ز دمسردل آزار و چرخ کین آور	چه داغناست بدل در چه زخمها بکبر
---------------------------------	---------------------------------

خمیده پشت مرا زین خمیده پشت پدر
 پدر بقل سجا بر نهاده محضر درینغ
 چنان تواند فرزند زیستن چو بود
 هماره طفل ز یک مام و یک پدر بیند
 که افیش گیرد دست که آتش بوسد پا
 خلاف من که برنج اندرم همی با آنک
 چو سند گو دلم آید و ن که چار مادر دهر
 سخن گواه من آمد بظهر کو هر دست
 چنانکه گوهر شمرم ز رنگ طعن جو
 مرا بجرم کمر آسمان برشته کشید
 بهم تهمت دزدی شکسته سردارد
 دلا فزون هنر بر سپهر عرضه کن
 گرم بخل سورا است مشتری مداح
 بمن چو کرک لک کیوان درود آن بعل
 بشت کیوان اندر کلین من پیکان

شمشید روی مرا زین شمشید روی
 گشاده مام ز پستان رگ ببارا
 سیاه پستان مادر سیاه دست پدر
 بعبه و آغوش الطاف بید و بید
 که آتش گیرد بر سر که اینش اندر بر
 چار مادر و هفتم پدر بود بر سر
 ز رنگ شبهه گذارند هر یکم دیگر
 عرض کوا بود آری سپاکی جوهر
 ز ثوب شبست نبت مرابریت کن
 که دره کاسد زخمت و مهره رایج ز
 کنونکه یافت مراد جوال صاع هنر
 که چرخ سفله پرست است و دهر دین
 گرم بیزم سرد است زهره خنیاگر
 بمن چو خنجر بهرام رود این باثر
 بدست بهرام اندر بخون من خنجر

ز تاب در چنانم که کوبیده جوی
 سپهر کوئی برین نگاشت نام مرا
 چو غنچه وقتی اگر لب بجنبند باز کنم
 و اگر چو سر و بشوخی سری برافروزم
 چو سوسن از شکایت زبان دراز کنم
 کمی فکند ز غم چون نبغش سر در پیش
 چو ز کسم ز نزاری کمی بدست عصا
 ز چار سویم اید یو بهنت سر چه حرم
 برین بساط من ایدن فرس نهاده تو
 بیا که از آن زود غا ساز و برترس
 خدایگان معظم سپهر شوکت و جاه
 تو ام عصر ملت روان پیکر فتح
 ملک گیتی تارست عدل او نافهم
 همی بنازد ازین عدل او گیتی
 برای رکشن او خردگر تشبیهت

ز نار جامه ندانی ز بس تنم لاغر
 که برو آیم و افکند در مرا از نظر
 کند چو خارم بر تار موی بر پیکر
 کند کن رم از آب دیده چون فرغ
 نبغش وار بر آرد ز باغم از پس سر
 کمی در دیده گر لبان چو گل ز باد سحر
 کمی ز عجز چو سیل و فرم بر آب سپر
 ره گریز بستی چو مهره در شدر
 چو رخ تو زین بجو راه راستی سپر
 ز پاس شعله انصاف افتخار بشر
 مین انانک اعظم جهان حشمت و فر
 نظام کو هر دولت جمال شخص خضر
 بنگت کشور تارست پاس او سکر
 همی جباله از فر پاس او کشور
 که چرخ چهره منتش منبیکون معجز

بدست رایش تدبیر او عنان قضا
 جهان ز جو دشمن ناز و چنانکه تن زرد
 شمیم مهرش را اگر بیاب ناز گذار
 ایلم آن همه بردوستان نعیم جهان
 از آن شود مادم اندر فلک بهرامی
 بیای را کب ز منش مکر کاب شود
 چو کار رزم برداخت بهر خدمت بزم
 چو کار بزم گذارد پی تهیه رزم
 اگر از ان کفتم نی که چرخ گردون را
 پی قبول سبالد به نیمه اول
 در انبوع بش بر اگر چه از کشت
 بچین اگر فقه از عکس جوشن او چین
 چو چشم درج شود چین بدیده مغز
 بیاس گیتی اگر پاس او کشد باره
 دو صافند سبک دست مع دوستان

بیای را کب فرمان او کاب قدر
 زمان ز عهدش مالد چنانکه نر بصر
 سموم فرسش را اگر بیاف حسد کند
 نعیم این همه بردو شمن ان ایلم سحر
 مکنی جو شفته سیم و کی چوبه زر
 بدست ساقی بزمش مگر شود ساعز
 میان میند و دوشوید ز چهر زنگ کرد
 خم آورد بتن دخیشتن کند خبر
 بزم او نبود بار خود به جای قمر
 ز بیم یاس بکا به به نیمه شمر
 همان شرف که بشر است بر نبات
 بروم اگر فقه از نیر تر کش او پر
 چو نوک تیر شود روم بردل قیصر
 فنا چو عفا گردد برد ز کار سر
 برو ز رزم یکی جوهری یکی زر زر

بچشم یاغی آن یک بنوک سنبده
 و دوشیه است بیجا کمند و تیرش را
 که آن نشیند در قلب دشمنان کستانخ
 بمسیری که برد نام او بخطب خطیب
 بزرگوار عمریت تا بدر که تو
 ز تنگ طعن حسودان سامری کردا
 ز سنگ جور بیودان خیره را می خشک
 ز دست کنگش زاهدان قلندر دوا
 بدین امید که چون شاعران حضرت تو
 ز غم بغیر مدحیت در آسمان سخن
 چو مادحان تو بندم بر آفتاب کلا
 نوید داده باطل وطن ز خورد و بزرگ
 درین خیال مرادل رهین بایں رجا
 دریغ و درد که حرمان خاکبوس شد
 ولی چنان با مسید اندرم که بیخ مسید

بچهره دشمن این یک بسم بگو بد ز
 یکی چو محرم خلوت یکی چو حاجب
 که این نفس را بندد بجلق خشم گذر
 فلک ز شوق دید بوسه پای صبر
 ز خطه اجدان کرده ام سیح سفر
 بطور ایمین موسی صفت گزیده مقرر
 کشیده رخت چو عیسی بطارم حاضر
 بر آستانه پیر معان گزیده مهر
 کنم مدح تو از بر خورم ز جود تو بر
 لوائی شعر بشعری ز طبع حیتگر
 چو بندگان تو سیم بر آسمان فخر
 که یابم از کف دستور اسب خلعت
 بر آن امید مرا جان اسیر ذل و خطر
 بخیره کرد مرا عمر صرف بک و مکر
 ز فیض فضل تو ام سر فرازی آر ب

همی بر نیان تاسمخ رود غنچه
همی در آذر تاسرود دم دزد صرصر

لب ولایت چو نانکه غنچه در نیان
دم عدویت چو نانکه باد در آذر

شد از سبز و زنگار کون سطح اغبر	چو رخسار خوبان ز خطا معسبر
بر افراخت سروسهی سر مگردون	چو بالای رعنا و شاقان دلبر
بر افروخت رخ غنچه از شاخ گلبن	چنانکه آتش موسی از نخل احضر
مکر باغ دیر معان شد که مرغان	همی زند خوانند بر شاخ عرعر
مکر راغ بازار گان شد که دارد	ز هر رنگ کالا بهم چیده در بر
مکر دشت بازار کو هر فروشان	که انباشته دامن از در و گوهر
مکر شاخ گل شاخ لاد فلک شد	که از عقد پروین بخود بسته زیور
مکر ابر آزار دریای وارون	که بار و هسی بر زمین لؤلؤ تر
مکر باغ شد بز مگاه سلیمان	مکر راغ شد رزمگاه سکندر
که در خون داراست منقار طوطی	که از نای داود ناله کبوتر
مکر لاله شد عاشق جعد پسنب	که دارد بدل داغی از مشک اذفر
مکر باد روح القدس شد که آمد	ز زمین راروان از دمش در چپکر

چو آذرستان شد گلستان دروچی
 و گشت سمندر هزار از چه معنی
 نه این است و نه آن خلیلی است مانا
 اگر ابرشید انداز چه معنی
 چو دیوانگانند پرچم مهالان
 درون غدیر از قسوه ریاحین
 چمن بزم سورا است و دروی شقایق
 نگار من ای باز فولاد بازو
 شبانگه سان بی شبانگه بر تو
 چو توتنگ بر باد سیمرغ وصلت
 کند صیه نر غلک باز شکرم
 تو ای کبک خندان من بر پندی
 بیا ای ترا غنمه و غنای طفل
 که قمری بستان بر آرد آوا
 به اوده پیش آرد از نامی سنا

چنان از هزاران هزاران سمند
 بود دریم دیده چون بطشناور
 که بروی گلستان شد افروخته خگر
 بهمانون در افکند و شورش ز تندر
 سپیل سراسر بر بنجر فرخنده
 چنان بر فروزد که از شد آذر
 چو نادم همی نمود سوزد بحسب
 عتاب من ای کبک طاووس منظر
 شب آنک آهیم بگردون شود بر
 مرا غنمه کو که بجهت بوم هر سب
 گرم چون بهما گسری سپاه بر سر
 که گویم همی درخت چون کبود
 بیا ای ترا زلف چنگال سحر
 که طوطی بهمانون فرو بخت شکر
 فرو ریز خون کبوتر با غنمه

از آن ارعوانی می بخت افزا
 از آن در غمی آتش لعل سیما
 که در غم ز غم شعله زان نار در غم
 شرابی بزر دی چو سیما عاشق
 شرابی که چون زاید از خم تو کوئی
 شرابی بصفت چو ایمان صوفی
 می تلخ در طعم چو نپند زاهد
 می چون دل در دوشان مصفا
 بمن ده که تا شویم این نقش ازیق
 چو مرد شعبه همی مهره ریزم
 بهج جهاندار دستور اعظم
 بزرگی که در رتبه پایان قدس
 محیط فلک در جهان معالی
 حوادث چو طوفان دگیتی چو کشتی
 جهان ناگزیر است از ذات کیش

و ز آن لعل گون باد و روح پرور
 و ز آن خنری آب یا قوت پیکر
 که خلق کف خانه زان آب خنر
 شرابی بسرخ چو رخسار دلبر
 که خورشید رخسار زده ز خاود
 شرابی بلفظت چو کفر قلندر
 می تند در طبع چو نخی آذر
 نه چون باطن فرق پوشان کدر
 بمن ده که تا سوزم این زهد تبسم
 ز کجبه طبع بر نطق دفتر
 خداوند گیتی و بندار کشور
 ندانند کسی غیر دادار داور
 بدرگاه جاهش یکی حلقه بر در
 وجودش چو طالع و پاشش چو لنگر
 عرض ناگزیر است آری ز جوهر

خرد خوانم اورا ملک دایم اورا
از سخت بنیاد ملک شنش
بخلق و بهمت چو سحاب و حاتم
میروی اقبال و تائید یزدان
شد ایران زمین پارتا مرز توران
که ارسال باروم و چین چاشن آرد
بدل سازد از کیش ترسانان
زه امی اختران راز حکم تو مرکز
نه بگری دلی بحسب داری بدان
سخن رانی از لب چو خشنده لولو
شگفتی نه گر خیزد از بحر لولو
ترا خاوه و تیغ در پاپس دولت
ز تیغ تو حصان در افغان بدان
ز بول تو دشمن گر یزد غریوان
رُوم هنر در وجود تو کمون

خرد گر بخت ملک کر مصور
وز و تازه آئین شرع پیمبر
بزند و بتقوی چو سلمان و بودز
وز آن پس بتبیر آن را دسور
شنشاه گیتی ستان راسخ
کشد حلقه در کوش خاقان و قصر
کلیسا بمسجد چلیپا بمسبر
خدای آسمان راز رازی تو محور
نه چرخ دلی چرخ داری بحسب
که باری از کف چو تابد ختر
شکرتی نه گر زاید از منبر گوهر
چو در پاپس ملت دو بازوی حید
که از تیغ حیدر جودان حیدر
چو حضرت کالیوه از نام داور
رموز عطا در ضمیر تو مضمر

الا تا بر آرد دُر از دُردِ غوص	الا تا در آرد زَر از بوته زردگر
کف نیکو است صد فوار پر دُر	رخ بد کالت ز تیار چون زَر

بهای شکوه ترا باد وایم	
ز ستخان خضم تو پرسته ز غم	

دی برد چون پیاده شب عرصه سپهر	آمد سواره در برم آن نازنین سپهر
رویش بهشت تو سن چون بهر سپهر	مویش بروی روشن چون بار بر سپهر
جز عرش سرشته خسته بادام در سراج	علش گرفته پسته شاداب در شکر
بر شک ترنگاشته نقشی زار غول	برار غولان رقم زده خطی ز شک تر
در چخل عقاب خشیش تدو رخ	در پنجه هر بر بثریان آهوی لفظه
زلفش ز رنگ تا صق آورد تا حقن	خطش ز خا و ران زده حسه که بی خن
از غنچ کرده سنبه را ستر ضمیران	وز سحر کرده غالیه را درع مصفر
چون ضمیران دو خطش و در ضمیران	چون بهرمان دو علش و در بهرمان گهر
آشوب بند و فتنه چین آفت طرا	ترک خطا غزال حق شوخ کا شمر
قد سرده و چهره ماه ولی من ندیده ام	مه در حریر و سرود بدیای شستر
از اسب شد پیاده و رخ کرد سویی	کای در بباط نظم شنشاه دادگر

چیت چوپیل پای کجباری ستود
 در عرصه بباط و فاسدتی بران
 گفتم که ای بطن رخ از کعبتین خال
 دوران طاپس نیلی گردون بد قما
 از چار سو گشاده کین در سبزدن
 از سیم زور مراست تهی ست زین قبل
 از هجر سیم گشته مرا اشک همچو سیم
 گفت از چه نوسه بگریان باطل
 از بهر زو سیم چه مانی بسوگن ویم
 گفتم کجا روم که نذارم بصفاعتی
 خود شید را که ام بصاعت باز فروغ
 غمازی معاینه بس زیب آینه
 گفتم بجای جان من آمد سحر از آن
 زمین مایه نیت سود من ایدون مگر زبان
 گویند و چه خرمن دانش به نیم جو

فرزین صفت یکی بره راستی گذر
 تا داری زو غنچه مات بی خطر
 صد داو حسن برده ز خوبان کاشغر
 در شد رم فکند و چه موری بطاس
 وزشش جبت بسته برویم رهبر
 اشکم ز سیم در وی ز رسید بد خبر
 وز دلغ ز رشده است مرا چهره همچو ز
 با آنکه معدن هنری پای تاسر
 عرض نیاز خود بر اهل کرم به
 گفت ترا که ام بصاعت به از هنر
 شباز را چه مایه فروتر ز بال و پر
 پیرایه مشا هده بس زینت بصبر
 کم جز فوس و حرمان چیزی نداو بر
 زین پیشه نیت نفع من اکنون مگر ضرر
 آنانکه می ندانند از کلاه و فرق ضر

کس خرد و پریشان نبرد ز دپار و دژ	زگر در اعیار شناسد نه بزرگر
کس توتیای هند زیز و چشم کور	کس جوی و بهرمان نبرد پیش پلید و
بر سنگ لعل کی شود از سی آفتاب	کس یکن بار بد نسراید بکوشش گر
آفتابش را از شعله خور بود گریز	هر خاک لاله کی دهد از کوشش مطر
در سنگ سخت اثر نکند باد و نوبهار	طبع جبل ز رایحه گل کند حذر
با صفت باد کس نتواند گرفت حبت	در شور و زار بر بندد غل بار و
دوشیزه است طبع تو زیبا و خوب چهر	با دست رعشه دار نسند کسی در
عقدش مبدع او کن و کابین ز جود او	شایسته قبول وزیر ملک سیر
صدر جهان بدر همان واقف نهان	لطفش برین قباله گواهی است معتبر
عزمش بهره داد رضا آن کند قضا	فخرشمان محیر که مان معجز بشر
گر قهر او بچرخ دریا زند شرار	رایش بهره داد مثال آن کند قدر
تا روز حشر شد همی زاید از صد	و مراد بصخره صما کند اثر
در روزگار اگر نه نمود از عدل	تا روز نشر لاله همی رود از حجر
آنجا که فیض ابرکت او زهی مثال	کی در جهان عدالت کسری شدی محرم
	و آنجا که موج بحر دل او خنی خطر

بر اوج جاه او نپرد فکر تیره بال	در کاخ قدر او بچند و هم پی سپر
کردم قیاس غرض با بسیای حیرخ	کردون چو سنگ زیرین بدغم اوزر
اندر حساب فضلش عمان بود سحاب	واندر شمار جودش طوفان بود شمر
دشش بگاه بزم کرم بار و درفشان	تغیش بر دوز زم تن او بار و جان شکر
از بهر مزد خدمت او بد که در بنی	فرمود حق دو قیمت انشی برد و ذکر
در دودمان آدم و در خاندان شیش	ما ز دوز فر خدمت او از پس سپر
تیموز عدل او نه رسد ز جره باز	آهوز پاس او نگر یزد در شیر ز
در خرم و غرم ریش مصباح عدل د	در بزم و در زم دستش مفتاح خیر و شر
در آسمان عقل نتابد چو از سهیل	وز بوستان عدل زوید چو از سحر
آنکو کشد سه از خط او قتل و صباح	و آنکو تند بخیمی او خون او مهر
چون او پاس ملک شمنه زدشت ری	زمی خط ملک اعدا کشد شر
در عکرش با سم طلیه رود در	در موکش بر سم جنیبت دود و ظفر
در گیر و دار معرکه از کوشش سپاه	گر د جهان زوادی ظلمات تیره
گرد از زمین بقبه خضر از ند علم	هیغ از هوا بر کرز غبار کند گذر
کا و زمین تیرسد از جوشش کا و دم	شیر ملک بلرز از بانگ شاد و غر

کیسو اجل کین گشاید که لا مناص	کیسو هلاک بانگت برآرد که لا و زر
در خون بشکل زلف عروسان شود سن	در سربان تاج خروسان شود ستر
دیو از مصاف او بهراسد بدشت و کو	غول از نهیب او بگریزد بیام و در
اندر دودم مهابت او از وجود خشم	خالی کند جهان و همی پر کند سفر
اندر حضر همان کند امرش که در سفر	اندر سفر همان کند امنش که در حضر
گر من سخن دراز کشیدم بهج تو	دائم ترا طلال نگیرد از ایفتد
عمر گر انبهاست سخن در مدیح تو	عمر گر آن مطلق خوشتر که محضه
تا بوستان بخندد از گریه سحاب	تا آسمان بگریزد از خنده سحر

پر خنده باد لعل ولی تو از نیش ط

پر گریه باد چشم عدوی تو از کدر

تافت زور دوشم آن نگار سمن بر	بارخ چون ماه وقامت چو صنوبر
سرو ندیدم سمن سرین و سمن ساق	نه شنیدم سمن عذار و سمن بر
سرو نه چو نان که فتد او ستایل	ماه نه چو نان که روی او مقصود
دوخه طوبی کجا و سپهر گلستان	ماه منور کج و ماه مزدور
ز گس مستش بعبث و غارت خلج	قامت سر دش بجلوه غیرت کثر

بر کل سوری نکلده دسته سنبل
 مصری شوخ کشیده تیغ بخوشید
 آمد و نشست پس عبادت دیرین
 ساغر مازمی تپی چو دید ز خیریت
 گفت که ای پای بند رشته ناموس
 رند طربجو بو تزه در مه نیان
 سرگریبان سوک چند نشینی
 ابر بغزال می به بیزد لولو
 راغ حل پوشش شد چو تخته برآز
 لاله بزم چمن چو محسره گردان
 شاخ شبا بشر شادان ریاحین
 باغ بهشت است دباد کوز صافی
 گفتش ای شوخ دیده یار فون ساز
 سوخته را چون زنی بر آتش دامن
 ننگ صلاح من بطنه ناموس

در می صافی گرفته پسته شکر
 زنگی سست خلیده تیر سببه
 خواست می و نقل و عود و بربط و مرمر
 جت و برافروخت رخ بگونه آذر
 باز مرایدون هوای زهدت بر سر
 کی مند از کف صراحی و بطور غ
 خیزد بر اطراف دشت گیره بگر
 باد بهاون می بساید عسبر
 باغ زرا ندود شد چو بوته زرگر
 بهر بخزاد و مشکده عود بمحرم
 کرده نثار از شکوفه ناز اذفر
 کس نکند در بهشت تو به ز کوز
 گفتش ای شوخ س از ترک فونگر
 برهن مجروح چون پسندی نشتر
 تهمت تقوی زن برند مستدر

نیست مرا که بجام بادۀ صافی
 حل بقوی مکن تباہی عیشم
 گفت گرت وجهی بدست نیاید
 خیز و رخ آور بدرگهی که چو کعبه
 کعبه محتاج اگر نه کعبه حجاج
 در که شزاده الیچان که بپاش
 آنکه پذیر صفت بهال و فریش
 آری خود هست بی بهال پسند
 نیکی اوصاف او بیای کی زلتش
 برده سبت در سخا ز عاتم آری
 سال فرزندتر ز میت نیست هنوزش
 نیست فلک را چو بطلعت تباہی
 از پی در یوزۀ جالش هر صبح
 در هنر و در ادب حجت و بالغ
 اختر اورا سعد آمد دولت

عذرم بپذیر و از گنہم بگذر
 زانکه مرا وجه بادہ نیست مینر
 پای بدامن کش مباحش مگذر
 از پی طوف ز حلق مینی محشر
 قبلہ حاجات اگر نه قبلہ شعر
 بند و هر شب بیان سپهر ز محو
 دیدہ گردون ندیدہ هیچ پسند
 هر که در است بهال پذیر
 هست گوا چون عرض بیای کی جوهر
 میوه فرزندتر و دهر چو نخل جوانتر
 وز خرد و رامی باد و لیت برابر
 ! فلک آید و نوا آید ری و مداید
 سر بر آرد و خور از در یچہ خادر
 در حب و در لب شریف و مطهر
 دولت اورا موافق آمد اختر

زینسان کز نو بهار خلق بدیش
 دیرنه بس کز شمیم خلق نکویش
 چو مان کار استه زردیش گیتی
 شاد زی ای نوستاخ دوه اقبال
 غنچه فتح از نیم نجب تو خدان
 بخت تو کرده ساز چار مسکین
 ذات تو از نور محض گشته پدیدار
 در توصفات پدر نمودار آری
 همچو فریدون بنور طلعت ایرج
 داد فریدون اگر بایرج ایران
 تو سن عزمت کجا بپوید گراید
 عرصه تسلیم راز روی تو زینت
 دین تو پاینده ملک تو آباد
 تا بدین نکت از دین سبیل
 باغ امیدت بهاره تازه و خرم

گشت جهان چون بهار خاز آفر
 عرصه ایران شود چو خطه فامر
 گرد و پیراسته زرایش کشور
 رادون انجوش خرام نخل برآور
 باغ مراد از شمیم فر تو با فر
 بخشش تو داده داد حاجت مضطر
 طین تو از جود صرف گشته مخمّر
 شبه غضنفر خوش است ثبل غضنفر
 چشم پند بر روی ست منور
 عرصه ملک جهان تراست ستخر
 سنگ تکاسل قد بوزه مصر
 شاه اقبال راز رای تو زیور
 فر تو شایسته سردری بتو از در
 تا بچمن نز بهت از حمیدن عمر
 نخل مرادت همیشه سبز و برآور

خیز که شد زنده خاک از دم باد بها
 هم عطر اندوگشت جیب نسیم سحر
 بار بستان کشاد باد مغنبر نسیم
 آن چو مجانین شهر حبت درمیده ز بند
 شد زافی جلوه کرشاد زربفت پوش
 چنک طرب ساز کرد مرغ سجع نوا
 کوه ز سر بر فکند معر سیاه بگون
 لاله بگردش فکند معر عود قمار
 خلعت فردوس یافت شاد رعنائی باغ
 ناله جانگوار عد چون دل عشاق را
 پیش که آید برون دست اجل بستان
 جهمه سر شود دخته موران گور
 نوبت عیشی بزن بر در سلطان دل
 شادی آن کار مید صولت سرای دی
 غنبر ساری بهای عود قاری سوز

خرقه صوفی سببه باده صافی بیار
 هم کمر آموگشت دامن ابر بهار
 رخت بهامون کشید ابر جواهر نثار
 دین چو بیومان نخت مست گسته مهار
 خرقه بتن بر درید زاهد سیمین دثار
 خرمی آغاز کرد باغ قلع نگار
 دشت میر کرد باز حله شکر فثار
 غنچه گل برکش دنا ذمشک تار
 جلوه طوبی گرفت سپهر لب حیار
 خنده جانسوز برق چون لب جان بخشیار
 دین تن خاکی کند در دل غبار قرار
 کالبد تن شود طعمه ماران غار
 بو که کشاید می دیده ز خواب خیار
 مرده که آید و نرسید دولت جشن ایار
 برک صبحی مبارک جام و مراحمی بیار

گاه بکف خنری باده شیرین گدا	گاه ببه غلغلی سادہ سیمین بدن
خاصه ز دست بنی سرود و کل غذا	باد بهنگام محل خوش بود و پای سر
خاک نقش سترد آب رخ قد با	باد بهار می شکست رونق شک خن
پرده مستان درید نغمه صوت هزار	طاقت هشیار برد بوی گل و باغ من
مهر فروزان دید سر ز گریبان برآ	چند به پیوده سرست شکر خواب صبح
کرد بر انگیز ازین بهیل خاکی عنبار	جام بر افروز از آن صیقل تشش فروغ
بر کف مطرب بنه بر بط و مزار و تار	در صف ایوان بچین شیشه و سراق جام
کا نچه ندیدی بر در نگری آشکار	دید و سر کن فراز دیده سر باز پوش
حجت صانع بخواه از دود و دام تقار	فانده صنغ بین از در و بام وجود
وز کف اندیشه رفت این زر خالص عیار	و ه که به پیوده گشت عمر گرانمایه صر
نفس دنی پو گرفت در پی ذل و خسار	عقل سنی خو گرفت از سنگ نفس نیس
خار معاصی درید جیب و رع پاره بار	آتش شوات نفس خرمن پر بیز خوت
باد خرافات گشت آتش ناموس و عا	خاک خرابات بر د آب رخ ننگ نام
تو هن نفس مردن رام بیسی فسار	گردن عقل شریف بسته قد شمر
شیر شکاری ببند در کف موری چا	زاده زرد کند بر در زالی زبون

مهدی معجز بیان نخره د جال دکن
 ساکن کنج مقص طوطی شکر شکن
 کلینفس ای نفس دون سرکشی از سر بر
 خفته چو دنان بباش بر سر خان پر
 برکن سببان این عارم ویران دیر
 کبل پیوند ازین غول صفادان دکن
 در کف آنان کن گوهر فطرت حنیس
 از دم افنی نخواه معجز روح القدس
 ای تن اگر خوابی از آتش دوزخ اما
 یخ تمای جاہ ازین خاطر بکن
 خسرو گردون وفار وادریستی شکوه
 وارث علم نبی واقف بهر دخی
 برج مه لافتی درج در بل اتی
 تابع فرمان او حکم قضا و تدبیر
 بهم زلف قهر او نار سفت مشعل

آدم خلد آشیان ثقبه افنون مار
 طایر اوج همس کرکس مردار خوار
 دین دل شوریده رادست رد و این مار
 تخم امانی پاشش بیده در شور و زار
 بشکن ارکان این باره وارونه دار
 برکش دامن ازین دیو نژادان خوار
 وز دم اینان کن آینه طبع تار
 وز دم کردم مجوی شربت شیرین کو
 ویدل اگر جوئی از قهر خدا پیغیا
 تخم تو لای شاه در دل و جان می کار
 میر بهادر شکن شیر غضنفر شکار
 نادی شیخ و صبی فخر صفار و کبار
 ابن عم مصطفی صنیم پروردگار
 در کف تدبیر او گردش لیل و نهار
 بهم زددم مهر او باغ جان سعاد

نطق شکر خای او مظهر اسرار وحی
 واسطه جود او ناظم سکوت وجود
 راه هدی را دلیل صلب ندی رایل
 جلوه از روی او حیرت موسی بطور
 پرتوی از رای او هر چه بگرد و بنیر
 والی ملک یقین لسنگر کشتی دین
 کعبه در بار او خیل ملک را مطاف
 بزمه از بزم اوست دامن گردن شب
 کاینده تا بسکری جلوه امواج خون
 تربیت نفس را عنصر ذاتش ممد
 خرم گران سنگ او داده بغیر اسکن
 مخزن اسرار را رای شیرش کلید
 باغ امل را صاحب چرخ امان را شتاب
 ابر سخا بجز جود کان و ناکوه جسم
 ابر بخشش ولی مایه جودش حیات

طبع کمر زای او آینه گردگاه
 رابطه فیض او پودبخت را چوتاه
 رشته دین را نظام کشته کین شده
 جنبشی از مهر او رافع عیسی زدا
 قطره از جود او هر چه بگیتی بخار
 معنی جل المستین ماحی ذنب عشار
 سده درگاه او چرخ فلک ادا
 رزمه از رزم اوست پشت زمین و بهار
 و آنمه تا بثمری نفت در شاهوار
 صلحت عقل را رای شیرش شار
 عزم سبکیر او داده بگردون دوا
 شده انوار را ذات سیفش حصا
 شرح هدی را شعاع بحر خطر اکنار
 هفت عطا لیت رزم شیر صف کارزا
 چرخ بر رفت ولی ماه نوش دلفتار

بافد دُ بار او بخشش دریا جمل تین تن او بار او دست گهر بار او آن همه دشمن کد از این همه سکین نواز پرخ بر سطوتش گوئی در ز مگاه بندگی ار مهر او نیست نباشد قبول ای ز سر تیغ تو باروی ایمان توی هم بین تو بین خورده بالفت بین بندگی حضرت غیرت صد خسروی هم که لطف مهر مهری و علت فروغ مطبخ جود تراست ابر یکی تیره دود ز آتش قدرت حجیم حیت کی شعله بارۀ اجلالت آنکه بدر بنیش	بادم جان بخش او روح قدس شرمنا آن یک گاه نبرد این یک هنگام با آن ملبیب شرار این بنثار با دهر بر همتش خاری در رکب طاعت اگر حتب او نیست نیاید بکا وزد دوست تو باز وی دین استوار هم میار تو یس داده بر غبت یار چاکری در گشت مایه صداقت هم که غف و قدر شیرین و صلت شعا بجر عطای تراست چرخ چو نیل بجا وزدم مهرت بهشت حیت کی مرغ چرخ ز محور شب بسته میان بنده و
--	--

آنکه همی گمراشت بر تو نهادند فضل

چون جسد سامری نیست و راجه خوا

دونا المنی و نامی الخطه

بشری لغت الظفر

سعد الزمان وساعد الدنيا	واسعد في القدر
هبت لصبها واخضر روض	العيش واخضر المظهر
ذقت النني سقت العن	طرباً وادركت الوطر
مازلت اسرى في ديا	جير الظلام بلا وزر
وارى تدوي مدى على	رحى الكروب بلا خفر
اطفو ذرى قلل الحب	ل الشامخات بلا حذر
واعوض في ببح البحر	الطاميات بلا وزر
ما عاج عيسى للكرى	حتى ردت من السهر
فمن الواد الى الرابي	كالتم جاز عن الوتر
ومن الشمال الى الواد	كش بازى المحذر
حتى افكار الصبح لى	وبداد واغاني السحر
وهوى النجوم كاتخا	عقد اللال اذا نثر
وغدت حمد الله في	يسر على العراست
وطاف افرام تا دعى	وعباب عبرتي النفس
طالت لا ادراك المنى	يناي من بعد القصر

والفرقة الدهرية	بالبشر من بعد النذر
ليلى انقضى صبحى انجلى	كربى انجلى كبرى انجبر
وهى بما حل مطعى	صوب الايادى وبخسر
وارى البسار بما اقضى	رأى تدور وما امر
وارى النجوم تزورنى	والشمس تجدد والعمر
وارى نعم الدهر الدنيا	لغنى مدح
فحككت على بشار	الاقبال عن ثغر الظفر
والدهر وعطى لي ما	والامن من فوق العفر
واعاطني حب السرو	ركاثنى ملك اغر
او عبد شاهنشاهند	بوجه منه نظر
لا زال من في ظل اسن	منه لا يفحيه حمر
ما انفك من نينيه فضل	عطائه لا يفتقر
مادام من يعلية عسر	علاؤه لا يحقر
من بات دون ذراه صبح	امنا من كل صفر
من مات حرز ولأه	يكفيه من نار القدر

ملك عقود بنانه	كالعقد تنتشر الدرر
لا زال ينثر كفته	ما كان ينظمه المطر
قد ظل صوب الغيث دو	ن نداه منقطع القطر
والغيم اسي عاب	وغدا من الغيط الكفر
وترى الربيع اذا بدا	يكنى شمائله العنبر
فكانه كل المحا	سن من سجاياه اذخر
اصححت مكارمه منذ	به المعاني والصو
وبدت خرائد عنبره	في الملك لامعة الغر
من بعد ما كان الما	لك في الممالك والحظر
سوت العدى ليث الردى	عنيت الذي غوث البشر
فلك العلى شمس الهدى	كف الورى من كل شر
الفتح تحت لوائه	يوم الكريهيه قد حصنه
وغدا الحمام حمامه	من غضن رايت هده
وشبا اليتوف من الدما	جرت كاشال لهر
وترى عطاش الطير تحضر	كل شرب محضه

و ترى الرؤس على القنا و ترى النور كاتخفا تحي جوم الجبش عن لازلت يا ملكا به في نعمة ترضى العف او سطوة تذر العدي دارت لك الافلاك با	مثل الثمار على الشجر سحب اعدت للحذر وقع الحسور على المحر الدين تيه وفتحه ت بها واخرى تنظنه مثل المشم المحتظر لأقبال دورا يستمر
وامت بك الدين على يمن وعافيت بر	
ای مغزتی پیکر کل خوارگونار یکبانک صریرت ز جش تا خط سقلاب دیوان ز نثار کهرت غیرت عل هم نوش کبغیت و هم زهر بتاثر در مغر خرد عقلی و در چشم ادب نو بحری است دمانت کنار اندر پریر	مجموعه آدابی و مخبیه اسرار یکد انک سیرت ز خن تا در بلغار دفر ز صفای مطرت حسرت کلزار هم مهره بخا صیت و هم مار بگردار در جسم هنر جانی و بر شاخ حکم بار پیوسته در آن بحر کنی غوص تکرار

دین طرفه که نابرده فرو سکر بر آری	زان بحر بیک غوص هزاران در شهوا
نیم تن از مشک و دیگر نیمه ز کافور	این نیمه نهان داری و آن نیمه نمودار
این نیمه که پیدا همه جلوه که طالع	و آن نیمه که پنهان همه آرا که مار
نبرد عجب ارمغ شکر خوار و شنگو	زینم عجب آید تو شنگوئی و گل خوا
و آن گل که کنی طعمه پی قوت همانم	نابرده فرو باز بریزش ز منقا
زین کار تو ام بیش شکفت آید و حیرت	که چه همه سرمایه بگفتی است ترا کار
تا بال و پرت هست زمین گیر ی ساکن	چون بال تو چیدند هوا خواهی و طیار
چون مار با شکی لیک همه عمر	بیچاره چون گرسنه چشتی تو ناها
صوفی صفت از خویش تهی گشتی و صافی	بی دد ز خلوت و بی دعوت از کاف
هر راز که در پرده نهان در تو دهد عکس	کز آینه فطرت بر دودی رنگا
هم راز هنر گوی بی رمل و سطرلاب	هم قدر سخن سپنجی بی وزنه و معیار
چون مریم و شیزه آبتن عینی	وز دروزه خویش همی ناله کنی زار
دین طرفه که عیسی تو دارد که زادن	نجی بر حم در تن و نیی بسر دأ
رفار چون گفت زنه و تعبیه کرد	کفتار برفت و تو رفار گفت
تا سینه گرت سر بشکافد بالما پس	نزدیشی و هم با کنی از سکر رقا

با آنکه جو دو مان دوزبان دارم و دل
 بر بسم نمی سلسله از غالیه پیدا
 آن سلسله محکم شده بی الفت رشته
 آن دایره دلکش جو خط بسز دلایو
 هم نامه ز کردار تو چون ساحت انگن
 با آنکه سر ایا هم از حیثیت که چون
 هم تیغ ترا بر سر و هم بند بگردن
 چون یم کمر آمیز و کمر باری و نگفت
 گنگی و زبان چون بریدن تامل
 یونس نه و که در شکم حوت ترا جای
 در فتنه شب آهنگی و در جلوه چو طاهر
 سلطان نه و بر تارکت افزاخته دیم
 ز تار تو از بسم که اندوده بیات
 زاغی تو و چون باز پی صید معانی
 صدر ملک آن خورشید تاج سلطین

یک قلب و زبان مثل تو کم دیده کنی
 بر نقطه کنی دایره از شک پیدا
 و آن دایره موزون شده بی الیه کای
 و آن سلسله دلبر چو خم طره طه
 هم صفه زرقار تو چون عرصه تاقا
 پیوسته دژم روی و گون ساری و نکا
 هم خار ترا در دل و هم اشک بر خا
 پرورده ترایم کنار اندر بسیار
 لکنی و بیایند چو بنندت سیاه
 یوسف نه و که در دهن چاه گون
 در ناله شب آویزی و در غمزه چون
 رهبان نه و از کردنت آویخته زار
 و بیم تو از شک که آینه باقا
 بگریزه نشین کف دارای جاندا
 دارای جاندا

آتش که دارد بجهت بدستی
 بر درگاه بارش ببار نماید
 داد از دل او قطع توان کرد بشیر
 کرد از دکان تخته ز خسران کسادی
 جود فلک و بخشش او خوشه و خرمن
 اجرام کو اکب نه برین نمسب عالی
 فایز ز قبولش هنر از تنگ کسادی
 فری نشیدی که بفرسودن لاغر
 آهن نشیدی که بلرزیدن سیاه
 چون داعیه صید کند کرکس تیرش
 قناری که در گردن گردون هرون
 در چرخ و خم عتده گیسوی کندش
 در هم شکند صولت با شرف شمن
 در بزم رایش ادین نگهبان
 بگری است دلش گاه سخن لیک گداز

چون عارض هتال دولی چون یکم ذخار
 نه طارم گردون چو کی خاتم زهار
 گر بر کف او بخل توان بست بمبار
 تا از کف او یافت کرم رونق باز
 علم ملک و دانش او جبه و خروا
 از خرمن جودش فلک انباشته بنا
 این ز نوایش ال از غن خریدار
 بر نیزه او بین و تن خصم ترانبار
 بر خنجر او بین و دل فردا کف
 آرد اجلش طعمه ز مغز سرشمار
 در چنبره طاعت او کرده کرفار
 پذیرفته مهر عد و خف بناچار
 چون روی بنا در دهند در صف پیکار
 در رزم که جانش او فتح سپیدار
 ابری است کفش گاه سخا لیک گداز

کی بجز بود چون دل شادش که جنبش	کآن گفت بگذار آرد و این موجه است
کی ابر بود چون کف راوشگر بخشش	کآن قطره ایسی بار و این بده دنیا
هم سحره خلکش بجان کاین و فاسد	هم تابع امرش بفلک ثابت و بنیاد
ای مکرمت از طبع تو چون طبع تو غم	وی مملکت از جود تو چون جود تو سرشاد
هم را ز ازل جود نودانسته تحقیق	هم راه هدی رای تو پوشیده بهنجار
با جنبش عزمت فلک و سنگ بخون	با هیبت رزمت ملک و ملک بشو
در رمی نه مهر و چو محبت تو بنشین	در طبع نه بحر و چو بحری تو در آستان
با صولت ناور و تو کین خسته ز ناور	با دولت تیار تو دین رسته ز تیار
تا ملک امان گشت ز انصاف تو معمور	تا رسم کرم یافت ز اوصاف تو معمار
شد چشم فن چون سحر بدخواه تو در جوار	شد بخت امل چون دل آگاه تو بیدار
دادی چو تو بر تخت شاهی پشت بابل	دکچ مخن کرد عهد و رومی بدیوار
عزمت بگه پویه چو چرخ است سبک سیر	حرمت بگه سکنه چو کوه است گرانبار
پیدا بر فکرتو هر آن نکته که پنهان	آسان بر رای تو هر آن خطه که دشوار
ز آرزو شده خم قامت گردون که بنمید	جز سجده درگاه تو اش نیست فبا واد
از خنده برق سر شمشیر تو در رزم	پس چیده و بخل تو م عدد و گریه واد

ای عقل ترا عاقله چسب کنایت
 بر جان هدی جسمی در جسم ندی جان
 عقلت کند از فکر خرد در سر مجنون
 شمشیر توان آب که در گلشن ایمان
 پیکان توان غنچه که بر کعبین اقبال
 با فرو تو گیتی را قدری ز بخت
 بر فاتحه خود توئی خاتمه پرداز
 بادست تو برابر بود نام خانک
 اگر بر ز دیای سخامی تو خور و آب
 برایت دین رایت فیروز تو تفسیر
 در زیر رکاب تو فلک نام بدی است
 تا دمه اسفند چمن بوته زرگر
 بادان خشم تو چو اسفند در آذر
 آهینخته بهرام بر زمست کف و خنجر
 از راحت خود تو بهی ملک برجت

و اقبال ترا قابله دهر پرستار
 بر تار حسرت پودی و بر بود ظفر تار
 طبعیت مذ از جود توان در تن بیمار
 دین طرزد که در حسنه من کفار بود تار
 دین طرزد که در دیده و اشعار بود تار
 با حسم تو کردون را وزنی نه بمقدار
 بر قاصد مجد توئی قافلهست لار
 بارای تو بر عنصر بود وصف ناعار
 در دامن بستان زرد کو هر که ایشار
 بر طالع ملک اختر باقر تو فیه دار
 از کابشن تنگش داز مجر شش افشار
 تا در که آزار دمن کعبه حصار
 باد اول احقاد تو چون باغ و آزار
 انداخته بر عین بر زمست سرود پستار
 و ز آذر تیغ تو بهی حشم در آزار

شمس تو دهنشند چو نور خور و خاکش

اقلیم تو در خننه چو بوی گل و کوکار

از خاک شور و همدان دور و زکاک
گر ز آب شور خیزد لؤلؤ ز بس عجب
خاک چن چن خیس و چمن کوهری نفیس
برگز نکرده خالق لم تختذ ولد
وین ساحری ز چرخ شعبه بید نیست
از خون گنده مشک بر آرد ز خاک زر
از خار گلبن آرد و از نخل انگبین
ز آفتخاک زاده ام من عار آیدم زوی
گر اصل من خیس چه غم قدر من نفیس
یم راز دد شکوه نه دد رازیم بها
برگز گشت قدر فزون قطره راز
گر شک رشم بود شمع راسخ
ز نافه بوی مشک و نه از موم تابش

برگز نپروریده چو من در شاهوار
از خاک شور و اینت عجب در آبدار
هان تا که گفت لاله زوید ز شوره زار
مولودی اینچنین ز چنان مولد اشکار
کش سر بر بهی بگفتی است کار و با
وز کرم پیله پسندس و از مهرگان بها
وز سنگ خار و هم و زمار یک شبنا
از نافه مشک زاید و دار و ز نافه عا
از اصل خود عسری ز نشد مشک در تار
کان راز ز کمال نه ز راز کان عیا
برگز گشت مرتبه دون مهر و رازنا
در شمس ر اشاع بود نار را شرا
ز چرخ نور خور نه ز بهیم شرا رنا

خاقان باشکوه محمد شاه آنکه هست
 از فرمای روشن دنیوی تیغ او است
 حدش مضمون شبهه تغییر و انگشت
 بر امر است سال دمه اجرام را سیر
 ز دیده و هم آنچه گمان برده جز بهل
 سمش پای از دستم کرده پای بند
 گردون بر آستان جلالش ز کشتن
 نعلی که از سمنش افتد بر زنگاه
 کلش بگوش چرخ کشد حلقه ز آخندید
 روزی که چشم جوشن خون گرید از دیرینه
 گردون ز گرد حمله گردان رزنجور
 از کشتگان معرکه کف الحضیب را
 دوزجیبار گابکن سیل خون روان
 آذم برکت از برانی تو از کمین
 اسبی بجهد چیت ترا از حس مرگ

اندر شمار گلش گیتی کی حصا
 بنیاد ملک دقاعده شرع استوار
 و عدش بدون زعمده تعویق و انقطاع
 بر حکم اوست روز و شب اظکان را دما
 وز جود او بر آنچه طلب کرده جز با
 باش بدست شوخ ظفر بسته دستوار
 هر شب بعزم پاس کمر بسته بندوار
 گردی که از سپاهش خیزد بکارزار
 پاش بچشم دهر کند سر مره زان غبار
 بر حال زار میگردان کین گدا
 کرد و بان خضم شمشاد خاکسار
 بر چرخ دست و ساعد خون شود نثار
 گرد و بجای آب نلک را بر غرار
 آبناره زمین سپهر آسمان دوار
 خنکی بک سربع ترا ز فکر پوشیدار

شد رهیل و صاعقه جولان و بر تنگ
 مصر خرام و تنگ خرام و فراخ گام
 فی کوب تم و خشنکی ساقش از سیر
 و دشت چون غزال و بکوه اندرون خرم
 چون در شیب روی ننداشتند در
 در فرعی چو دُهد و در چابکی چو کبک
 و بری چو روزگار در ادعادت شتاب
 پسنگی که باز جسته بالای ز نعل وی
 باست بگام تو سن گردون کند لگام
 تمساح بحر بشکری از مرغ مار شکل
 از کوب گرز برز و لیسر ان کنی دتا
 گیر و بجهد خانه دولت بغال نیک
 از گرد و موب تو کند سر مه در بصر
 شیر از صلابت تو برسد پیستان
 گاهی بوقه گا و زمین مرزا زبون

پر دین قطاس و ترسه عنان کشتان
 گیتی نورد و سخت رک و تند و راهوا
 فی زخم ناز بانه و مہیرش از سوا
 در نار چون سمن در و در آب چون حقا
 چون ز می فراز قصد کند آه و فلکا
 در چیرگی چو باشد و در زیر کی چو سا
 چرخنی چو آفتاب بر او داغ شریا
 بشکسته گاه سر کیوان پس از ہزا
 رعبت بچاک مینی گردان کند مہا
 شیر سپہر شکنی از گرز گا و پ
 و ز زخم تیغ پیکر شیران کنی چہا
 بخت ترا عروس ظفر تنگ در کن
 و ز خون دشمن تو ز ند غارہ بر عدا
 برابر از مہابت تو بر ز د بکوب ہا
 گاہی بجهد شیر فلک مر ترا شکا

گاهی بختم بازوی کیوان کشتی میند
 زان پس که کار چالش میدان کنی تمام
 دولت تر از پیش رودین برعین
 دین انتظام یابد و کفر احتلال چون
 شایه بحضرت تو پی عرض حاجتی
 عمریت ناید چ شهنش سروده ام
 بس شب که بود دوده کلک زد و دل
 بر دقلم نه کاغذ حسنه پاره حنیر
 جز خون دل نه قوت مرا بر بخوان تن
 جز ناله دلم نه بزم اندرون سرود
 بر تن مرا نه سائر حسنه زنده خرقه
 از بحر طبع ناگری ز ایدم بکنکر
 تا بویاز فکر کی لکبت بشکرم
 با حالتی چنین بعد امید دقوی
 زی ری پس بسج سفر کردم از وطن

که در کنت گردن گردون کنی دچا
 افتد چو رای را شش ابوانت خقیاً
 نصرت تر از پی کرد و دیر بریاً
 میند ترا بخت و تن خشم را بدأ
 خواهم بی زلف تو من بنده زیناً
 با خاطر فزوده و با چشم اشکباً
 بس شب که بود اندوه طعم ز بجز یا
 بر کاغذم نه سطر حسنه پهلوی نرا
 جز قوس نه شمع مرا در شبان تا
 جز اشک دیده ام نه بجام اندرون عقیاً
 گز چرک بود پوشش و از لیک بودا
 از وج دیده صد گهر آوردی بشا
 صد لیک بیش کشتی اندر بن ازا
 بر دایتم ز وصف شهنشاه کاملاً
 جسمی ز فقر خسته و جانی ز فاقه زار

جز لاشه بدن نه مرا پاکیش بشت	جز غول راهزن نه مرا یار در قهار
در دل بسم ز هیبت غیلان رسید برل	در پا بسم زدشت معینان خلیه خا
زان پس که نیمه کاست مرا عمر در سفر	بختم بیارگاه شهنشه فلکند با
بر من روی بس اینده سختی که برده ام	شالامن ملاست خضایان رود ادا
سوی من اربچشم عطا نگر می کنند	هم دوستان عظام و هم دشمنان شنما
هر چند در اباشه سلطان مدیح من	بی قیمت است و کاسد چون عود در قفا
لیکن وفای جود ملک در ازای من	شایان و دخور است چو باران کشت زرا
طبعم چو بحر و فکر صدف موج شده کمر	دشمن بگاه بخشش نیان ژاله با
تا گوی راز لطف چو کان رسد کردند	تا تیر را بجلت خاتم بود گداز
باد اسر خود بچو کان شده چو گوی	چشم عدد و چو حلقه به پیکان شمشیر با

لطفش بحکم داعی دولت و مدد دل

قهرش ز جان عادی ملک کشد دما

ای تر جان فکر من ایحانه نزار	رای تو روشن از من و روز من از تو تما
گوهر کنم شارت و بر سر ز نیم سنگ	شکر نهم بکاست و خصل دهمیم با
گنجت بپای ریزم و بر تن نیم رنج	بر سر قناعت کل و در دل خلیم خا

من چون بسج روح دلم هر دم بتن
 من چون کلیم جان دهمت در بر خشم
 من ریزمت چو خضر بگام آب زندگی
 با آنکه بر نفس دهمت گنجی از ضمیر
 من گیرمت چو سگت سراپای در گهر
 من بیانی ز تو بخت بس کمر
 دارم ترا عسکر بزد مرا خاری از تو بهر
 تو تر زبان زنگنه من در میان جبع
 تو خوشنوا از فرمالات من چو چنگ
 یعنی ز من تو سودی و ز تو من زیان
 از من تو شاد کامی و من از تو تلخ کام
 از تو مراست شکوه و از من ترا شکوه
 شد دره تو دیده امید من سفید
 کردم بر از خویشنت محرم و امین
 آنکه نه زین که در دهنه زانی نه در دهان

تو چون بیود بهر من آمده کرده دوا
 با من کنی تو کینه فرعونی آشکارا
 پادشاهش آن دبی تو مرا ز بهر ناگوار
 از بیم انتقام تو بر خود تنم چو ما
 داری مرا ز درد تو چون رشته تن زار
 تو بجان منی کشی از من چه ادا
 داری مرا حسیب و ترا از من قهقرا
 من شکست لب ز بحر عطای تو بر کنار
 من خورده کو شمال جفا از تو همچو تار
 گیری ز من تو محرمی و ز تو من خوار
 از من تو کامیابی و من از تو دلخوار
 من ز آفت تو خوار و ترا از من سخت
 هرگز ندید غیر سید کاری از تو کار
 خواندم بدر خویشنت یار و همکار
 واقف نه زین که پرده در آئی نه پرده دوا

آری چو ده دل و دوز بانی ازین قبل
 با من هماره خیره و رخ سیده ازین قبل
 دریا دلی که منت دست جواد او
 آن ذروه جاہ دوست که فرمانده قضا
 و آن قبه قدر دوست که کوشند قدر
 و آن قله صدر دوست که عفتی هم را
 و آن کعبه طبع دوست که خواص مکر را
 در رزم او چه زال چه دستان که نبرد
 هم بسته رسم زد ہی از دست او خزان
 پشت عدو چو تیغ دی از تیغ او بخت
 هم عقل دوست عاقله دور آسمان
 قدرش چنان رفیع که نگسبد سپهر
 صدرش چنان وسیع که در جنب فحش
 عرضش چنان وسیع که چون لنگر افکند
 عرضش چنان میرع که بادی بود سپهر

نبود بجنه دور و لی و غمازیت شای
 چون روزگار دشمن دستور شریا
 دارد و هماره گردن گردون بریرا
 جز بر حنیف آن ند چرخ را مدد
 جز در شیب آن نکشد مهر را مهلا
 جز در فردو آن نبود مپکن قرا
 جز بر کف آن نبود معبر کذا
 در بزم او چه بنده چه سلطان بر دوزبا
 هم کرده دام حسری از طبع او بها
 جسمم چو گلک دی از گلک او ترا
 هم عهد دوست واسطه عقد روزگار
 پیش علو دوست چو زباید از هزار
 آید بکار سبده کی قلعه در مشا
 نبود جبال را بروی ذره و دقا
 کردی که در طهرین بجایماند از سوا

در ناف دی ز ناف شگین که عقده است
 از خلق او شیمی و از خلد صد نسیم
 لطفش بمر تار روان در تزد بود
 از بزم او دست روضه روان یکی بخور
 کستی چنین فتنه میزاحت از رحم
 بازی است بخت تو که در صید ماه ملک
 بیاور سپهر زرامی رزین است
 گویا است این مثل که کجی خیزد از کجی
 تا دست فتح بر جسم ریح تو شانه زد
 آید کند حادثه کوته ز کنگرش
 روز غنمه اگر شنه ابروی تیغ تو
 با چشم دوع عتوه مژگان ترکشت
 زلف کندت ار شود آشفته روز و زم
 خم شد عطار دانه پی تقطیم خار است
 بنود هلال گزی طاعت کشیده چرخ

از رنگ خلق او بدل آهوی تار
 وز خشم او سموی و از نار صد شعله
 قمرش بخت بود بقا بکشد ز ناله
 وز خشم او دست خضره نیران یکی بخور
 گردون چو طفل بخت تو پروردگار
 دائم های دولت شان کند شکا
 از عرق و التیام مصونست دستوار
 چون ملک را تیغ کج است رستگار
 شد سیه روی آینه کفر از عبا
 پاس تو که برگرد مالک کد حصا
 دل خون کند بسینه مردان کارزار
 کاری کند که قطره خونین کند ناله
 چهره مند بگیرد آن گردان کین سپا
 زانش شکل دال نگار در رقم نگاه
 در گوش خود ز نعل سمند تو گوشواره

بر هر زمین که جلوه محض عنایت
 در هر هوا که خیمه ابر سیاست
 روزی که از زبان سنان لب جام
 شخص بیان بوی خوش ز تاب مهر
 جنبه درون کج خون بچشم علم
 از آشیان ترکش گردان عتاب تر
 بس کاوش سائب خیل از زمین
 بر قش سنان نیزه دانه غریو کوس
 از هیبت تو بوسش ز سر تا کت بنفوس
 قدرت ز باد حمد وجود می آید
 تا دهر اثبات و شب در روز و ذوق

نسرین و شیران دند از خاک شور و زار
 تیر و سنان دند بدل خار در قفا
 گرد و بطعن و ضرب گران گوش و دکان
 جوشد چنانکه بر سر آتش زر عیا
 چون بچشم غریب که جویده می کن
 آنک صید گرگس کردن کند فیا
 بر آسمان معرکه ابری شود عنب
 بر جای ژاله بار و پیکان آبد
 از صولت تو روح ز تنها کند فرا
 یکسان کند بجا که در آن وشت گیرد
 تا چرخ را شتاب مه و مهر ابد

چرخ بطاعت اندر مهر و هست بکلم

وهرت بخدمت اندر روز و شب یکبار

نو بهار ایدل اگر رفت خزان خوشتر
 بخت آن جلوه که دارد و بخت آن اندر

هم از آن سبزه گلان زرد زان خوشتر
 باغ که جلوه طایه پس جان خوشتر

خضه آن حلقه پوشد بدی اندر بر	راغ کز حلقه خیزات حان خوشتر
ده ده آن طیب عیرین که ز باغ آرد	باد کز محنتی غیرد بان خوشتر
و آن دم صبح و چم ترک مسجوحی کش	کز دم روح و چم سرد نوان خوشتر
چند گونی خفا سندس فرور دین	هم از آن سندس زر بفت ابان خوشتر
چند مویی که خوشا سبزی سبزر	زردی ز کس بیاب و توان خوشتر
ز عفران باسط و ز نگار بود قاطع	کس نکوید شادان دل پڑمان خوشتر
چند لائی که زهی نفسندی نهرین بن	کشتی سوسن آزاد چان خوشتر
تا نمان مهر خوش است اختر تا بند	لیک خورشید جانا بعیان خوشتر
چون چنین گشت ایدون گوی چنین بهتر	گر چه آندون که چنان بود چان خوشتر
فترن سود نکود از درم اندوزی	هم درم ریزی نسین بخزان خوشتر
یرقان خاست شمر را بدل خفتن	تا نکوئی خفتن از یرقان خوشتر
آن کشته زود گر این دیر کشته زین در	چون سبخی یرقان از خفقان خوشتر
بهل آن فقری بستان بهار اندر	که شبتان بخزان اندر از آن خوشتر
کاست بستان به آینه شبتان کن	که شبتان ایدون از بستان خوشتر
بنه آن سنبه زر بکبار اندر	کان ز صد مجر د لالستان خوشتر

بجز تافته پر عسبر سارا کن
 ساقی ساده جوان خواه و زین بر کن
 می چون برگ شقیق النعمان در کش
 غمزه ساقی اگر تیسر زنده دل
 بلبل کاخ بخوان بلبل شاخ ارشد
 گوشتادی شود اگر شد ز چمن قری
 کوفه بند چاک و دم افروز
 چکنی بستان پیرای کن فروت
 شاخ اگر با طمیه سل بناد از کف
 بر طبق آبی و سیب از نبود غم
 چه غم از نیست بستان اندر سبل
 اگر سمن شد ز چمن گوشت است شو
 لب فرد بست اگر غنچه شکر خند
 اگر بستان دم باد بینی خوش بود
 آب گلزار بخوشید اگر از آبان

کز نیم خوش رود رضوان شسته
 گلبن سپید که ساقی جوان شسته
 بگد از برگ شقیق النعمان شسته
 هم از آن خنک خار این پیکان شسته
 مطرب ردوزن از مرثیه خوان شسته
 قول آن شاد دیکت نغز بیان شسته
 دم آن همه گف چرب زبان شسته
 کاخ پیرا پیران خورد و کلان شسته
 در کف آن جام چو با قوت روان شسته
 زنج از سیب و ز آبی بستان شسته
 سبیل سوس ببت سوس میان شسته
 ساعد و ساق بهشتی غلمان شسته
 شکرین خنده بت غنچه دامن شسته
 در بستان تفت آن برن بیان شسته
 آب گلزار در آبان تابان شسته

می طرب زاید گیتی کرب افزاید
 بهمه حال حسنان به ز بهار آما
 سته الدهر سنا الدین سند السلطان
 عضد الملک یه النصره ظر لعنه
 را دستور همین اعظم انامیک آن
 که رخدشتش از طوق جلال افزون
 قبه خراگش از گنجه گردون بر
 در اثر عالم پنهان رهویدار را
 چرخ را کفتم آسایش گیتی را
 گفتم با تابش مایهچ در ایتش
 چند کوئی بی جا و خطه اندوزی
 اگر دست دهد بندگی دی کن
 دولت از کف ننه دامن او آری
 سرگران کردابر حاجب او گردون
 کرد سرگردان از سبیل تا دیش

دور جام الحقی از دور زمان خوشتر
 زین دو دوران خداوند جهان خوشتر
 که کرم را کفش از کیه کان خوشتر
 که سخا را دشتش از بحر عمان خوشتر
 که بتن مرموی از گوهر جان خوشتر
 هیکل طاعتش از حرز امان خوشتر
 بنده در کفش از فقیر و خان خوشتر
 ریش از برچه بودید اودنهان خوشتر
 در اسد محروم اندر سلطان خوشتر
 ره بعقر ب در و خور در میزان خوشتر
 از دیوبه فستان یا بهمان خوشتر
 کاینت از خواجهی کون و مکان خوشتر
 ناز پروردگدگ بر دامن خوشتر
 داشت پذیری خود را بلمان خوشتر
 از کوه سپیده ادب سرگردان خوشتر

چرخ در آیش بچ مانند کنم گفتم
 فتنه و پاش گفتم بچ مانم گفتم
 کبیتی و پاش گفتم بچ نام گفتم
 خامه اش را بلبت خوابی اگر خوابی
 شخص او را بنب جوی اگر شوکت
 مدحت او بعب خوابی اگر سفت
 شد کفش ضامن از زاق زمیکانیل
 گفت او ابر گنسه بار میخواندم
 ملک را ملک میانش ز جهان بهتر
 با چنین خوابه کز دنا ترس بر خوابه
 بندگی گر همه بند است رمانی ذل
 شوکت و شانش زهر شوکت نان بر
 بندگی دور است از شوکت و شان بکن
 باستان نامه آداب همان بستر
 روزگارش بدلا ویزی و فیر و بی

آسمان گفت که هم تیر و گمان خوشتر
 گرت انصاف بگوی و چو گمان خوشتر
 مگر نه از حق گذری جسم در دان خوشتر
 مرغ شکر شکن شکفتان خوشتر
 خوابه شاه و دش شاه نشان خوشتر
 داور ملک ده ملکستان خوشتر
 بین بیل دامن مضمون که ضمان خوشتر
 خامه بالید که آن را دبان خوشتر
 ملک را ملک باناش زسان خوشتر
 بر چنین در که ز دار حیوان خوشتر
 خوابی گر همه سود است زیان خوشتر
 سیرت و شانش زهر سیرت و شان خوشتر
 بندگی دش از شوکت و شان خوشتر
 که عیان از خبر آورد ز گمان خوشتر
 دمی از زندگی جا ویدان خوشتر

فستنه با عدلش بی نام و نشان خوشتر	فستنه با عدلش بی نام و نشان بسنی
تیغ نصرت را غرزش ز فسان خوشتر	مار فست را غرزش ز فون بهتر
خودم گفتم یمن السلطان خوشتر	لقب خواجه امین السلطان خواندم
راحت از محنت و غرت ز هر آن خوشتر	تا سرايند بزرگان که گمیستی در

یارب این فخر بزرگان را از دودند

بجهان اندر آن بخش که آن خوشتر

چون یم گهر آسون گسه آگین گهر آیز	شد دامن دشت از اثر ابر کهر ریز
هم صحن چمن شد ز صبا غالیه انگیز	هم سطح دمن شد ز صمن غالیه اندو
بس شاخ بگلزار در از بونه درم ریز	بس ابر بکسار بر از حقه کهر باد
شد ساحت بتان همه چون مجلس پرویز	شد عرصه آسون همه چون دامن فرویز
وز باد غرانش یرقان بود بیا نیز	از باد بهاری خفت از خاست شمر
خاک چمن از فیض صبا غالیه آسید	ریگ دمن از ابر سخا لولؤ رخشان
بکشا ده بیاغ اندر این نافه غر خیز	بکسته براغ اندر آن رشته لولؤ
تا لب به نشینی بشکن شیشه پر سیز	ستورچه مانی بدین پرده ناموس
گلین هر دوز هم فرو کنی از زه تمیز	بر لاله دوز گس بگر در صف گلشن

آن با قدح استاده چو ساقی بکشد
از برگ گل آو بخشد در دانه ناله
پیرامن گل رسته ز گل دست نیل
بر چشم و دل دشمن شده غنچه و سوسن
آن شاه سخی طبع که پیش دل و دشتش
بر در که جاهش گیت مر حاجب در با
ابر بیت در افشان چو کند جای بر انگ
هر شام و سحر بر در خورشید ضمیرش
ستر شد برش شب تیره چو گردون
صد ملک بگیرد ز غدا و از دم شمیر
گردون چو بر رفت باله از ره تقیم
گورفت او بین و بدل چاک همی زن
آن لحظه که چون صور کند غرش کوشش
از تن همه تن کوه شود تل معصنه
تیغش با جل گوید کامی و اهی بهشتاب

دین تن بعضا داده چو بیمار گران خیر
آنگونه که از گوش بان لولوی آویز
چون چهر پر رویان در جسد دلاویز
آن آب دهد پیکان دین و شن کند تیر
کان کیه زر باشد ویم رخ نه کاریز
در قصر جلالش صیت خور خادم دهنیز
مهریت در شان چو نند پای شبید
مهر از پی در یوزه نور آید و در نینه
بس گوهر رخشنده بره گم نکند این
واند یکی دوست دهد از سر همینه
گیتی چو بخت نازد از در تبریز
کو حشمت او بین و بسر خاک همی بریز
در دهمه عیان واقعه شورش ستیز
در سر همه سر داشت شود عرصه چالیز
خشمش با جل گوید کامی داعیه بگیریز

از حمله او پشت کند و دشمن شاید	باشیر چنان بجز زنده رو به نا چیز
با جسم عدو آن کند اندیشه بائش	کان ماه بکمان کند و نار بارزیز
تیغ تو شمار و ز مصاف است چو شکوف	وین طرفه کرد و خشم کند چهره چو شملین
آنرا که تب و لرزه و حرب تو بگیرد	جز شربت مرگش کند تیغ تو تجویر
از سطح جود تو بهی فایده خواهد	را آرزو شد و گردون بهمن چشم کفگیر
تا خاصیت زهر برد تخی تر یاق	تا تقویت باه کند و از شوینر

همواره بکف اندر از نظم تو ترقیب
پیوسته بجهش اندر از خرم تو تجنیز

زیر چنبر آن جد زلف چنبره ساز	کبوتریت دل من اسیر خجل باز
لقب ز نافه بریش فراز نافه روی	که ترک چو کان باز است مار چنبره ساز
شود چو چنبره چو کان که این دو یک نفر	دو لعبتند بیاز یکج که دو کان را ساز
فریفت خواهد ما نادل چو کوک من و	که گاه چنبره ساز است گاه چو کان باز
شکل چنبره دام است و زیر هر شکنش	چو در شکنج اسیری دلی بر از و نیاز
زهی شکفت که دل در هوای چنبره دام	در دین سینه زنده پر چو مرغ نو پر دواز
اگر نه چهره بخت من از چهره روی دزم	و گرنه رشته امید من چراست و از

جز آن دو طهره که انبار آنگارین چمن
 ز بس لطیف ندانی گرشس بجای سود
 بوی از آن دو عطر شد که مشک تر است
 سخن کنند که از سی کمبیا گر بند
 من این شنیدم و گاویدم آن دو چیز
 اگر نه که هر شش از خاک سنگ بود چرا
 چو روی من شد و پشت منم چنین شکن
 فراهم آر چون از دوسوی کوشش دوسر
 بجای دل اگرست میخ آهین در بر
 چنانکه از دل زندانیان بگاہ شکنج
 همی ببالد و غلطه فراز سبزه خط
 مگر ز پوست چو ماری برون شدن خنجر
 فرد تر آید از دوشش آن سپهر روز
 شود مثل زره چون گره شود بر خود
 مگر کند ملک خواغش که روز ببرد

تدو و ذراع نیک شیان که دید ساز
 که تار طره طار با که تار طره از
 شکفت نیست اگر مشک تر بود غماز
 بکیمیا ز شکر زاده کژ دم اهو از
 شکر بدیدم و کژ دم همی بشیب دوز از
 بوی خاک خن زاده در یک سنگ جاز
 ز بس که پیش بت من نیاز برود غماز
 بجم دوزگی دزدند با هم اندر راز
 بدان دوسر کشد از بر چنانکه میخ بگاز
 بگاہ شاه بر آید از آن دوزلف آواز
 چو بندوی ستمم فراز بستر ناز
 که بر سبزه تمین همی کند آغاز
 چو گره مار که زی سر دین چدر فراز
 ز هر شکنج کنده می کند چو گشت فراز
 بکین دشمن یاز دمی و پیچید باز

شکوه سندی هم مرزبان ملک عجم
 سپهر حشمت شه آفتاب ملوک
 حواله بهم اد برون ز عنده چسب
 بکلیل جودش اسواج بهفت بحر سیر
 ز انچه او بتوان گفت و بهم نه بتوان کرد
 بشیب لنگر کاخ جلال او زرسد
 بر بر قبه حنه گاه جاو او بچند
 نفاذ حکم ز گلکش بیک شکم زاید
 بکار ملک سندی که عزم او تازد
 بوی به از وی گیتی رهن رد و قبول
 بکلف ز آتش قهرش زبانه است سنان
 بهر نیاز ز دست دولتش بغلزم و گمان
 کند سپایش بهرام چون مصاف دهد
 چو او مصاف دهد از نبرد شکر او
 خرام رمحش در زنگه بدان ماند

جمال دین شد دشمن که از دست نواز
 که دست را دوی دکان حقیقت مستبحار
 نواله کرم او فروزون ز راعنه آزار
 بذیل جایش دیباچ ز سپهر طراز
 که کردش به سحر است و لفتنش عجایز
 اگر مجرّم کند آسمان کند انداز
 و گر سپهر بود خیمه مهر خیمه فراز
 چنانکه از لب او نیز وعده و انجاز
 بگرد آن زسد خشک چرخ در تنگ دماز
 بوی به از وی گردون رقیب منع و جواز
 بروز کین که بود سحر سوز و کفر گداز
 چو من و سیلومی برخوان به جای سرودن
 دهد ایاخش نابید چون کند کماز
 سبازان جهان لغوه آورند و گداز
 که روز بزم بکاخ اندرون بتی طراز

بستمند نیاز آن کند کفش که جود	که با جراحت کز دم کزیده خاک عراز
تعلق است ظفر را بر چم رخش	چنانکه خاطر محمود را بر لعل ایاز
کند بچشم پلانش سنان نیزه خصم	همان مشکوه که در چشم شیرینک گراز
سهر کو بر تیش ستاره خواند و روست	اگر نذاذد خر محسره از کمر خراز
فنون را پیش اگر بر تور سر دود	بجای مان مرده و محسره آورد و برون خراز
چو او بر زم اگر چرخ ابر بر زین طل	چو او بر زم اگر خصم بر آهین کاز
بشرم در شود از دست او بگاه سخا	بچرم در شود از محسم او بگاه براز
ز عافیان کفش چرخ و کدی بکنت	ز بندگان درش دهر و دیوب اغراز
همی بگانون تا باغ بوته زرگر	همی بسیان تا راغ تخته برار
شعاع اختر شه فتنه سوز و ملک افروز	سوار لشکر شه کینه توز و کشور تار

کمی مذب برد از خروان روم و فرنگ

کمی قوج ستم از لعبتان چین طراز

جهان زالی است و سنان از وحیرت زالی	که در خصم افکنی کیان ناید ز ال و ستانش
شراب از زهره مردان کشد دوران دوار	کباب از کرده گردان خورد گردون گردانش
بی چون کو دکان راز و دیازی شیر مردان	بدین بر دزدگون چکان و زین گوی خشان

اگر چون که بیدش خوابی گشت سرگردان
 مدام اندرش پنج خیال حیلست اندیشی
 تو در مردی نیاری تاب نادرش غان در کن
 اگر دعوت کند بر خوان گردونت مرد اوزه
 منه پارسا ملش کین سیه دست سیه کاس
 هنوز از زمان او نکستد لب با آنکه گیتی
 بطلات اندرون پوید پس لب بیکند
 ز جامش جرعه نوشید اگر خضر از سبزه جوی
 سباش از گردوی امین که این ابرین زمین
 گو فرزند کی زاید همی ناپید غر طبعش
 همان خصمی کند ناپید کا در طبع بهرش
 نگر دیوان دمان غافل ز روی بازی تیرش
 دو جاسوسند روز و شب ز نامی و غماری
 بین آن کو هر آگین گنج گشت بناید اندر شب
 کش چون که دکان شب از رگ پستان باین

چرا چون که دکان بازی پس گوی و خوشش
 بوده نظرد و هفت اختر و چار آفتابش
 بدگر بوالهوس طبعان گذار آهنگ میدنش
 بحر صخوشه پر دین و قوس مهر تابش
 نخل و جرجهرت از سر خوان بیج دهانش
 کسی نشسته افروز تر میسی بر سر خوشش
 خدا داد آخر نشان از چشمه سار آب حیوانش
 بین گاداره سپید هنوز اندر سیاهش
 سری پرشته زاید هر سو کا و از گریانش
 گو فردزی افزاید هسی بر جس کشانش
 همان شومی کند بر جیس کا در خوی کوشش
 که آب از چشمه چشم بر بران خورد و پیکانش
 نیاساید یک ساعت مر و در این دو فرکانش
 بین آن از دای خفته در گنج شبنامش
 که این غریبست نار عا بر هر اندود و پشانش

کمن چون بلبلان با کلبسان می بوسن
 بخون آلوده دلها با سنان آرد ز کل بیرون
 گر این دعوی ترانا استوار آید یکایک را
 ز چشم و روی ترکان ز گستان است گلزار
 کی با صد هوس زین گستان گل چید و درخت
 سراسر قطره انگشت بیتیمان است مظلومان
 کز آنکه از کله کان زرد بدو کفش دیگر
 ز کاش تا بری لعلی جلوه بایدت خورون
 ز اشترگر بر کردارش توان دانست بیغی
 بنادانان دهد فری که آرد رنگ دایان
 بین آنرا که بسینی طبع حسان کرد تحسین
 بکام اندر شرنگ از ناگواری جرمه کش
 بقید جامه در دام اگر فرهنگ جانش
 دو انباشند پنداری مگر بخت همنام
 بدانش بخت نغوشد مگر این سفل بازگان

لکس جز خار نوسیدی نچسبند از گلستانش
 تو پنداری عقیم لاله میروید ز بستانش
 درون شکاف و سنگ در میان آذغ حرانش
 ز زلف و خط خوبان سنبستان است و ریانش
 چو دید از پارای دل می آگنده دامنش
 بر آن در کاغذ آغوش صدف پروردگارانش
 سر دیرین خرد ابران نگر چه سنگ میرانش
 نه دیدار بدخشان نه آن لعل بدخشانش
 که از اشتر دلی پیوسته بر کرد بهت انباش
 بدانیان دهد عیشی که دارد رنگ نادانش
 بجای آنرا که یابی نفق سبحان داد و ستدش
 بخلق اندر خدنگ از سوگواری لغمه نانش
 بدام لغمه در بند اگر تیر لعلش
 که باین هر که را پیوند میان بکشد آنش
 که آه جن نادانی گزین کالای دلانش

مکن دل را بجزیری خوش که یابی زان ترش ترش
 چرا بر تن زنی زخمی که عجز آری ز بسودش
 نتابد پیش پس شمی که بآباد است پیونش
 تو کوی بود از ویرانی این بوم بوم آگ
 تو مست زوری که در حلیت زبونی چاراکاز
 نه بر آذرخه حکم را نه ابراهیم بن آذر
 نه بر باد صبا میرفت او رنگ سلیمانی
 نه بر آب روان مریوح را فرمان روان بود
 نه از فرمان موسی خاک او بارید قارون
 بسر که خود غفور است باید مرج کردنش
 نه آخر داستان خسروان بستان خواند
 هم اکنون نام دارا می بخوان از نقش صندوقش
 کی فرخنده دیوانه آبادان ویرین
 شنیدی قصه حبشید و آن هم جهانیش
 کجا شد حشمت نمان و آن کاخ سنارش

مده جان را بکاری خاک می زان شمش
 چرا در دل نمی دردی که زار آئی ز دمانش
 نباید بیش و کم خاکی که بر آبت بسپارش
 که نماند سکنی در وی گرین جز گنج ویرانش
 بجوی آمان که کردندی سحر چاراکانش
 که خاکستر بباد نکشت خاک از مغر سوارش
 که بر باد و فوارفت آفراد رنگ و سلیمانش
 که در آخر غبار نکشت باد از نوح و طوفانش
 ز خاک اینک نشان میجوی از موسی عمرانش
 بتن گردید داودت بسبند تیر کیش
 که دارا بود و آئینش که کسری بود و فرمانش
 هم آید و ن خاک کسری می بجوی از خشایانش
 نه آئین مآبادی با نه آئین نه دیوانش
 جهازا باز پرس آفر چه آمد بر جهانیش
 کجا شد شوکت بهرام و آن مشکوی نهانش

چه شد پرویز و آن لجن نکلیانی که در گردن
 ترا این کلبه زندان است و نفس حیره زندان
 همی چون یونس آمد دل ترا دین کلبه ها
 مدام اندر سه تار کی از و نخت و شهوت
 طبیعت مر ترا چون تیره چاهی جان در آن
 عزیزانگه شود در مصر معنی یوسف جان
 دو خطه بیش ره نبود ز جان تا خطه جان
 ترا جان محرم خلوت سرائی خاص تدش آمد
 دل آمد پاسبان جان ز خواب غفلتش بران
 کش تن زیر بار شهوت نفس از سبکی
 چه مهدی مر ترا مونس مدام افسوس جان
 بارش من دل زانکه خواهی یافت زنجورش
 فروزان گوهر دیامی گوهر زای قدس آمد
 بدیج تن نهاد ایزد امانت گوهر جانت
 چو از علوی جهان آدم درین سفلی جهان آمد

بر قص اندر شدی با مهدی را بهنگامی
 چه مانی چون گرفتار آن سپهر بند و زندان
 جهان آن بی سکون دریا که پیدت پائش
 بگرداند درین دریای پی نایاب حیران
 فضایی این جهان کفان حواس خمدان
 که با جل و یا صفت بر کشی از چاه کفان
 یکی بر روی جان نه و آن در دروی جان
 چرا دادی چو نامحرم مکان در کج انکاش
 که این نشود سلطان چو باشد خفته در پاش
 اگر در گیر و دار مرکب نپندی گرانجاش
 چو آدم مر ترا محمد مدام افسون شیطانش
 بارایش مده تن زانکه خواهی ماند عریان
 درین خاکی صدف پنهان که نامی شخص انش
 چو شکستی تو این گوهر چه خواهی داد تا و انش
 چرا دادی بکار دانه کشتن داشت یزدانش

بدین مزیست یعنی آن کس آمد خالک آن کس
 بدل تخم عمل میکارکت سرسبزی آرد بر
 چو اندی کبش من در مرغزار از یکجاست
 دل از دمازی کرد بیانیست سرگران
 بوس غاریست و انگیر و نار حرم را بهینما
 هوا خاکی که دورت ز او زان مرآت دل تیره
 ز نزل خزان غیبی با حضره هوش را در بر
 چنان جان از قشر تن مجرد کن که در گردن
 نگهبانان حست داد بزدان از پی طاعت
 زبان و ادت که ذکر و شکر بزدان در لبها
 بصر و ادت که در مصنوع بینی عکس صانع را
 صاخت داد کا بناری چو دج از کوه بر آتش
 شامت داد تا بادین چون در نسیم آید
 تراکی بوی رحمن بر شام آید که از غفلت
 جبین و ادت که آری سجد و بزدان را پی طاعت

کش دور زی بیاید پیشه همچون مرده و هفت
 چو باری بر زمین دل ز آب دیده باران
 ذیچ آسایان زی کوی عشق از بهر قربان
 اگر در کام ریزی جود از جام حرفش
 بسوزان غار و سنگیر و این شوزیرش
 نشاید جز در شستهای طاعت هیچ سوش
 چرا داری بذلت ذله خوار خوان یونان
 سیما بجد تجرید خواند در دبستانش
 چه عذر آری گرت جود که کردی حرفش
 تو از بیداشتی کردی بیاطل حرف پذیرش
 تو بر رخسار خوبان دوختی سمار رخ گاش
 تو کردی از طرب چون حلقه دف جفتش
 چرا حد غنبر آسیندی بمنغ از بوی رحمتش
 بوی بول شیطان سرگران داری و کیشش
 انفسائی بپوشش بر در دستور و سلطانش

یسیت داد حق تا دست گیری زیر تنگی
 نه بر تابی غیر و چسب بر زور سکنی
 یسارت داد تا گاه یسار آسودگی بخشی
 نه بر نیما مال بسینوایان دستبرد آری
 بست زینگونه آلا داد و صد زینگونه داد
 بنعمت در کند نفس تو تا فرمائی بهنعم
 بخیره جاودانت جهان سوا خواهد و هویدا
 نخواندی آیت لایه خلون الحجة از قرآن
 ز نو میدی مکن در قافله ان نفس اموات
 جل در وزن سوزن ننگه بیسج تا کوئی
 گرا تاویل نادانان معلق بر محال آمد
 جل نفس است که ز محال امانت ناکزیر آمد
 دل است آن تنگ روزن کس لقب هم بخایه
 توانی آشنای نفس اندرین روزن شنیده
 دلی تا در چراگاه املش اندر چرا داری

که بینی استین گرفته دست ظلم و عدو نش
 که در پای ترغ رفته یا بی خار خند لاش
 یکی را که عسار از زده دل بینی و پشامش
 و کز گیر و گشت دامن گیری مرز خند نش
 که از صد بل هزاران یکت نگر و شکری نش
 نه بیم از کفر کفر ان و ز امید غفر نش
 نه در سر شوق تسبیحش نه در دل ذوق قرا نش
 در آن آیت که حق در شان کافرست و حوا نش
 که جاویدان در آتش می ماند جرم کفر نش
 که کافر با تش دوزخ بیاید سوخت چندان نش
 مشوا ضی بدین تا دلیل و بشنو از سخندان نش
 و گر نپذیری از انا عرصنا جوی برهان نش
 اگر چه عرش همان است و گنج افزون ز دجها نش
 که از پیشانی زانو کنی و ز پشت کوهان نش
 نخواهی یافت آب شور جز اندر قعر نیر نش

امل گسته پیوند از تو مان بمل تو پیوند مجو آزادی از دای که جلاکت میاد ترا افزون نیاید فرصت عمر از شب روز شب اندر بستر امش کشی تن بهر آسایش	اجل نایسته چنان با تو بهین بر بند پایش مناز اندر پی دزدی که سرگرم است بکیش که نفس اندر چنان مدت تواند جبر نقص که از رنج طلب بینی ز طاعت ست کیش
--	---

چو دوزخ صرف عصیان گشت و نافرمانی یزدان
همان بهتر که چون شب چهره اندازی بقطر آتش

ترا بچشمه و نهان آب آشکار آتش بنیر آتش لعلت که برده آب عقیق فروغ آتش رویت در آب دیده من ناید آتش و آب از رنج دل تو چنانکه فروده آتش فرو رده و برده آب خضر بمی گریزد از آب مورد ز آتش ما میان آتش و آبم همی ز عشق رخت بدیده آب سر شکم بینه آتش دل ز آب و آتش چشم دلم چو نوح و خلیل	چنین گفت ندیدم آب یار آتش بجای آب ندیدم بجو یار آتش در آب طرفه ناید بچشمه سار آتش ز سبزه آب و ز اطراف مرغزار آتش در آن خط آب و در آن چهره زکار آتش عجب که مورد تو بگریزه آب یار آتش بدیده آبم و اندر دل فکار آتش چنانکه دین چو آب و گنج غار آتش گهی در آب وطن گاه در کن آتش
--	--

نکاست آتش عشق تو آب دیدم
نماند از آتش دل آب چشم از آن ببارم
بر آرد آب ز آتش دمار و طرد تر این
ز آب آتش آه و سر شک من چه زیان
مرا شد آتش دل در دو دیده آب چنان
شی که آتش آب از سپاه او دو قند
ز آهگون معصام و ز آتشین ر محش
وجود آتش و آبش دهد همی وزند
ز آب آتش تیغ سرشته زان در زرم
بود شهاب خدنگ شده آب کشبار
نماند آتش فتنه ز آب تیغ وزند
به نیک و بد همی از آب لطف و آتش فقر
از اینکه دار و نیست تیغش آتش آب
نمید و چشم کسی در جهان آتش آب
ز آب عدل بر آرد دمار از آتش ظلم

بین آب چنان کشته سازگار آتش
بجای آب من از چشم انگار آتش
که هم بر آرد و از آب من دمار آتش
ترا که سر و قدر و بر آب و باد آتش
که آب در گد بد خواه شهر یار آتش
از آن شد آب زره پوش نیزه و آتش
چو آب موج زند خون کشد شرار آتش
بجلس آب و بمیدان کارزار آتش
بیار دازدم شمشیر آید از آتش
در آب اگر نشنیدی کند قرار آتش
بجان آبی اعدای دیو سار آتش
کند هر آنچه کند بال آب و غار آتش
هماره ناز کند آب و افتخار آتش
چو شخص فوسن آبی بر آن سوار آتش
چنان که ز آب بر آرد دمار آتش

چو آب آتش قمرش کند د آب
 وگر در آتش گیریم آب عطاش
 خیال آتش تیغش ز آب چهر خشم
 ز آبر بزی انصاف او بر آتش کین
 بود چو آتش و آبت شماسخا و سخط
 اگر بر آتش و آبت بچشم عدل نگاه
 هماره زاید ز آتش چو آب گوهر گم
 در آب آتش خشم تو گرفت زاید
 بجز در زید آب و در آتشش
 نهفته مرگ به تیغ چو آتش اندر آب
 زنی بر آتش خشم آب عفو اگر نه زدی
 چنان ز آتش تیغ تو آید ان شد ملک
 گر آب عدل توئی آتش ستیزه چنان
 بود بجنبه پر آب و مجسم بر آتش
 اگر حساب خورد ز آتشین حسام تو آب

بجای آب همی زاید از بجار آتش
 شود چو آب بکزار در بهار آتش
 دهنه و غ بدان کن ز آب آتش
 باب باز بخوبی سی نقار آتش
 بخوشد آب و نوزد با خستار آتش
 بان آب شود نیز خاک را آتش
 بجای آب بیزم تو روز بار آتش
 ز آب یم بدل در شاهوار آتش
 که کرد تیغ تو بی قیمت آب و غار آتش
 در آب اگر چه بی نیت پایدار آتش
 باب و خاک مه و مهر و نور و نار آتش
 که آب از دنتوان برد با هزار آتش
 که آب در جگر اهل روزگار آتش
 ز لطف و قهر تو دام آب و سحر آتش
 بجای آب سببان کند نثار آتش

هماره ناکه فردر بود ز آتش آب نهال عمر تو سیراب و خشم آتش خو	بگرد آب همی ناکند در آتش گرفته ز آب تو چون خار که آتش
تن حسود تو مالان میان آتش و آب بید و آتش و در جان مکر آتش	
هر کان آمد با حبش سلخویش چیرگی پیشه گردان ز شورش خار بن تیز کند بیک و ز دیش آبر این و ببر جوشن الماش پی نیروی سپه در و درم و بزد باد کجوز زرد و در هم مو فورش بلغ هر روز نمود زرد و چوبیاری شلخ تن کا در بر روز چو رنجوری دیدی آدمی آهسته چون خور گلستا را دیدی افراخته قدسه در امان را اختران دیدی بر طایم نسین هم	بر که افراشته بین رایت منصورش خیرگی شبیه ترکان سلخویش برفان کوه کشد ناچ و ساعوریش کوه را بین و ببر مغنه کافوریش کانه زرد دید و چندان کرد دوزورش ابر غوام در و کوه مشوریش که زرنج یرقان سینی رنجورش که ز تب لرزه زبون سینی مشوریش اینک از حله سندس بنکر عورش اینک از باد بنجم بنکر و مکوریش طلعت اندود نگر قبّه پر نورش

شب دیگوار اند دیدی ز درش
 دیدی آهوبره در دشت زمره ستم
 گلستان دیدی و آن خطه آب و ش
 بگر آن خطه آباد که بر بادش
 مهرگان از چمن آنگونه طراوت گشت
 بچیدن نمد سنبل مغوش
 خار و خاشاک بجای گل و نریش
 نه شیرین کاری حنچه شاد آبش
 نه بسر سر و ش را عجب سرافرازی
 دی ز آزادی اگر دیدی مغوش
 ایجب غنچه که بر بت لب از ماتم
 نترن بن کعب باد نهال افکن
 سیگون شد چمن از برف چو مجروحی
 ابر کافور دهد نامیه را شاید
 نه چنان غاست عن نفس باقی را

هم بروز اندر سنگر شب دیگوارش
 بین شبیه سم نگر آهوبره و کورش
 بوستان دیدی و آن ساحت سمورش
 بگر آن ساحت معمر که نمورش
 که غاذ آبی در روضه مطورش
 شوخ چشی نغذ ز گرس نمورش
 غول و عنبریت بجای پری و مورش
 ز بشور انگیزی بلبل پر شورش
 که شد اندم که بخود بینی مغوش
 بگر امروز ز بیزادی مغوش
 که دهن باز بهم غامدی از سورش
 علقبوتی است که در دشت بر دوش
 که بریم افتد ز حسم شده ناسورش
 اگر از شغل نما داری مغوش
 که توان گاست همچون سقنقورش

شد مگر ابر سه ایل که دم بستند
 در چمن عرضه اسرار قیامت بین
 اخترش همه تاریک و پراکنده
 بنگر از ابر در ترم کوه گران گردان
 خوی چکان مین دکن پوشش مهالان را
 همچو آن مرده که از خاک کعبه یزدان
 کیمیا گر شد باغ از اثر کانون
 مرد آن کز چمنش خار و خنک رفتی
 اجر آن کز سمنش پاس نظر کردی
 بر سر آب شمر نفع شعبه بین
 از پی دستخوش اندر پی هر لبی
 بنگر آن با ختری لبست کش کردی
 راست چون آتش سوزنده بجاکتر
 باد آذر بچمن در و درم ریزد
 دانش اندوزی کا نوار تجلی را

شاهدان چمن از دمد صورتش
 هم بد آنان که ستود آیت سطورش
 چهره اندوده بظلمت تابان بوش
 وز غم ژاله سحبتیم سجورش
 بر یک از بارگنه خم تن مقبورش
 کرد محشور پی عرضه مشورش
 زان زرد سیم فراوان شد و موش
 بنگر آگنده ز زرد اسن مزدورش
 سیم اندوده نگر منظر ناطورش
 چیده بر صف ز رحمة بقورش
 شاخ ایثار کند در هم مذخورش
 هر سو جلوه گر آرد دی و مسورش
 کرد در پرده سنجابی ستورش
 باد آذر دم زد دست و دل و ستورش
 نخل سیناست دل سینه بود و ستورش

سیم از سنگ و زر از کان و دُر از دیا
 سحر سوز آمد شخص و می گیتی را
 که بری نام بخوان موسی عمرش
 پاس دین را از جهان ابرسان راند
 بر سر ملک پهریت تو پذاری
 تو آن آید در ساحت روز و شب
 خشم بر شیر فلک گیرد اگر بگشاید
 که بچین آرد آهنگ و قبطین
 از پی صاع جو و آخر اسبانش
 خنجر و کوبال از سنج و چپانش
 نه بدیوان قضا آنچه نه مقصودش
 پی تکوین موالید بگیتی در
 قدسیان معنی و انجم همه الفاظش
 نه جزاد حاکم و ارکان همه محکوش
 دید شایسته خدایش بخداوندی

ندم هرگز بی خاتم گنجورش
 از وی آن فخر که عمر را از پورش
 اگر چه حستو نشود بلم با عورش
 باد این سعی بر یزدان شگورش
 که بگردش نگر می عاجل و مفورش
 شام بغداد و سحر گاه نشا پورش
 در کشد چون سکت تخمیر با جورش
 و عزیت سوی سنجار و بلا پورش
 و ز پی اسلحہ عسکر منقورش
 قصر و معفر بهم از قیصر و فقورش
 نه بطغرای قدر آنچه نه مقودش
 دهر را داد مثال از پی و پورش
 هر چون مصر و فلک منقودش
 نه جزاد آمر و انجم همه مامورش
 همزاداد خداوندی جمهورش

خوابگاهی است زمین حدش گانجا	پهلوی شیر بود بالش یغورش
صید گاهی است هوای سخطش گانجا	سینه باز بود طمعه حصفورش
تا سرور است گبیتی که دگواه اند	جادوان باد گبیتی دل سرورش
زهره را گرنه پی محبس او دستان	چرخ بر سر نکند کاسه طنبورش
باد را گرنه پی ساغر او پستی	دهر بر سنگ زند نشینه انگورش

شیع را گرنه پی محصل او پرتو

انگبین زهرمند در تن زنبورش

زمی عارضت رنگ ماه مقتنع	فرد بسته زلفت بخورشید برق
دو چشم از دبستان سحر دو جادو	دو ابرو ز دیوان جنت دو مصرع
رخت ماه و ماه ترا لاله حنبر	خطت شک و شک ترا لاله مصنع
ببال که سرگشته خون گوی داری	ز چوگان مرخوله جبه مفرع
رخت لاله بر سر و سرورت بیلا	خطت لاله بر ماه و ماهیت بمقنع
نه خال آنکه بر نامه سحر نقطه	نه روی آن که بر چاه حسن مطلع
زلزل تو قسم چو نثاران ز صبا	بوصل تو عاشق چو عطشان مصنع
مرا چهره پر خون ز اشک مفرج	ترا طره مشحون بنگ مصنوع

ترا بجهان لب بگوهر مرتفع	ترا که سبزه باغ مرتفع بر جان
مرادل ز نیار عشقت مردوع	ترا ده باغ شراب مروق
مراد غمت سر بحیب رتق	ترا فارغ از من دلی شاد و حتم
مرادیده از انک حسرت چمن	ترا سبغ شد در لعل نوشین
مرادل ز آلام عشق تو محسن	ترا مجمع حسن روی نگارین
که پاکینه روی و خوشی دارد	بهر تو دادم دل از دست و پاید
بدانسان که بر تشنه خشنه و لعل	دهد عشوه بر من فریبنده و لعلت
ز اشعار من مدح شه زیب سماع	با دیزه در چه حاجت که داری
بود اختر فنج را سحر مطلع	جهاندار دارای دوران که تغیش
بجود و بفرکت ز بحر است ادب	بقدر و بهمت ز چرخ است اعلی
همش سده اعلی همش رتبه ارفع	همش صدر والا همش قدر عالی
ز تیرش دل فتنه جویان مغرور	ز تیغش تن کینه تو زان بلرزه
ز ارباع ملکش جهان تنگ مرع	ز اقطاع مرزش ملک خشک مرغی
ریاض ایادیش سرشار و منزع	حیاض معالیش سر سبز و خرم
باب اندرون سر بزد و در فتنه	ننگ از نسیب دژم مار محش

بزر از هر اسن تن او با تنیش
 نیم راز اعطای او در بخن
 پرورده طفل طغی را بدامن
 گرم را کف او کی ثروت دریا
 کند جنبش تیغ او با عدد آن
 عدد بیند از گردش گز او آن
 سریش چو پاینده چرخ معنی
 قضا بر بنه پیکر ریح او را
 قدر گرسنه معده تیغ او را
 ز نیروی گز زش سر ختم و مرقد
 تثلیث و تربع مهرش تجلیت
 بلند آستانش چو طور است کا بنا
 هماد و او گر شود پور داستان
 ز بس سجده کا ورده بر آستانش
 گزین شمس یار توئی آنکه داری

بناب اندرون تن پوشد چو خورشید
 نه کان راز اسد او زر بخند
 بلب در ز پیکانش بناده مرضع
 امل را در او کی حُضب رنغ
 که با غادیان جنبش ریح ز غزع
 که از گردش سیاه سنگ جردع
 ضمیرش چو تابنده مهر شمع
 ز خون دل خشم دارد مقلع
 ز مغر سر خشم دارد مشع
 ز نادر دینش تن خشم و مصرع
 ز آج شک ز تخت رابع
 همی بشنوی بانگ نعلیک فاعل
 ز نادر داور بخار و چو اقرع
 از آن جبهه مهر گردیده اصلع
 گنی با عطا ختم ولی با سخاسع

برای تو در نقطه علم مرکوز	بدات تو در جبهه خود سود
نخون پور دستان کو پورا دسم	تو در رزم اشجع تو در نهاد اوج
و بیغ است کبوان و قدر تو اعلی	سریع است گردن و عزم تو اهرع
بوج تو اهرس خردمند بالغ	بوصف تو الکن سخن سنج مصقع
کند پر دلازا غنای تو مالم	کند سائل را عطای تو مالم
بد اسر نه نفلت تا بهر مه	همی بدرد و خوشتر زین گفته فردع
همی باد در مزاج عمر اعدا	حسام تو چون داس و رحمت ملتق
ز تکبیر فتح تو اشعار سجد	بتعظیم جاد تو احرار رکع

اقانیم ایمان ز رأی تو محکم
اقالیم خدوان ز سعه تو بقیع

سپس که دور سپهرم ز دار ملک عرق	باحت طرستان کشید رخت فرق
بطرف خشم بار و زنگار بمیان کرد	که باد لم ننگد شق سیس عصای شقان
بجنگ بر زد و امان سر کشی و فساد	ببخت بر زده پیاز دفا و وفان
بطرح خدعت تو نکته کرد رسم و فاد	بجکم کین کین تا زد کرد عهد نفاق
چو کوشش حاج بر آوای ساربان جان	دد دیده من در راه کاروان عراق

کین من غم دل تازه کرد عهد کین
 ده آن دیارم عیشی بناگواری جفت
 چنان نفور مراد دل ز خلق آن کشور
 مراد دل نهین بیم کوکلان و میوت
 ز بسکه سختی از آن خاکه ان برابر جان
 بجام من همه چون سنگ بود اگر چه جفا
 چو محضر که بخود بر تنده سختی نزع
 کشید چرخ بلند از دم ولی نه چنان
 اگر بجای من البرز کوه فرسودی
 نمی ز دیده من هر چه دجله در کستی
 ز موج ریخته اشکم بر نیخی از هم
 ز تنه تافته آهیم بوختی کیم
 مرادیده منده اخای مرز آن کشور
 دل ز بار فراغم بخشگی چو علیل
 چو اعلو هم دم سینه می تابان آه

که از دل من جاودید نکلده سبتاق
 در آن گروه هم جانی ز شادمانی طاق
 که طبع مردم شهری ز مردم سبتاق
 مرا بر نه بهین هول تکه و قلماق
 ز بسکه تمنی از آن آنجور مرا بداق
 بلام من همه چون زهر بود اگر تر یاق
 ز اضطراب همی ساق سودمی بر ساق
 که من نذرانه مرا زشت و ثاق
 ز بس تحمل اخطار و احتمال شاق
 تمنی ز سینه من هر چه شعله در آفاق
 اگر ز طوب و مدر ساز این مقرر طاق
 اگر ز عود و خشب مستف این بلند رواق
 چنانکه مصر بحشم نمیرد اسحاق
 تنی ز شوق عراقم بلاغری چو عراق
 چو اخترم همه شب دیده می شبت تیاق

بتن چو سندان در خود بستر فلجیت
 چو شرح آتش دل کردمی بنامه رقم
 چو دیو بودیم از محرم دواج پری
 بستر تافته سودای مهر معشوقان
 بس احتمال بلایا د عشق بردل بار
 ز خود قیاس پس گرفتم حدیث عشق و شوق
 خیال شوق دل من چو نیش در ستون
 ز زاکمین بی در مذاق من شربت
 ندیده غاتم لعلی دلم چو چشم گلین
 هنوز نمانده آزاد دل ز بند غمی
 ز تیرگی دل زارم چو مهر وقت کوف
 ایشم دار در آتخته ام طعام و شراب
 دلم ز درد خروشان و ناله من دل
 زیاده یار و دیارم بدل شراره شوق
 چو احمد هم شب بر فراز چرخ سیر

بدل چو زندان در زانکه قصر حور و بان
 زبان خامه نکلندی زبان در اوراق
 و شوق نمودیم از هدم و ثاق و شاق
 مرا بدل در اندوه و حسرت عشاق
 بس از تکاب خطر بار شوق بر شاق
 که نکته مسخ حقیقت سرودنی اغراق
 هوای عشق و سر من چو آره بر سحاق
 ز ز آقاب رخنی بر و ثاق من اثر اق
 ندیده سوی بیانی تم چو طوق نفاق
 غم و گرش رسیدی چو درد در شراب
 ز ضعف جسم زارم چو ماه گاه محاق
 ز طلع دوحه ز قوم و چشمه خفاق
 تم ز آه فروزان و ناله من داق
 چنانکه سقط آتش بجزه حراق
 که ناله من جبریل بود و آه براق

ز موج اشک کنارم چو زنده رودی	اگر بنوک انامل ستردی اماق
مرا از آن چه که سینست باغ آن سال	مرا از آن چه که بیاست دشت آن ویاق
بگشای قیس مرغ رشته برپارا	چسود از آنکه فراخای بلغ پر اودا
یکی بمغزده گفت غمزداست سماع	جواب داد که سامع طول یشتان
فضای شامه سطر کند شامه شگ	ولی چه فایده مرگ و نام ز هستن
تفاوتی نکند جفت مرد عیشین را	اگر عجزه شو با اگر جمید طاق
اسیرا چه تفاوت بزیربند گران	که غل سین بریال و بند زر بر ساق
مرا خیال طرب ناگوار در دل تنگ	چنانکه طعم در معای در دمنده
ز جوش گریه شکستی مرا بسینه فغان	چنانکه پای نفس در گلوز جوش فوق
فراخای جان بردم چنان شد تنگ	که جان ز غم بلب آمد و قلی من رق
هماره سه بگریان و پای در دلمان	چنان که صوفی سرخوش بوقت سحران
طرب که دیری آسود در جاک من	که داشت از می دیرینه در قبالة صدق
چه غربت آمد و فقر و فراق و جیت	که محرمی بجوامی کشد پس از سه طلاق

ز بس ملال ز من مبتافت زاده طبع

سینده پدر مهربان و کودک عاق

و یک ای بیک نخته قدم قریح فال
 طایر قدسی و گسترده بگردون شهر
 شاه خلوت غیبی و تراخلد وطن
 حور عینی تو و ز ندیس پی جلوگری
 خوش خوش آراسته شاط قدیر ترا
 خوانده از روی تو خلق آیه رحمت شرب
 صفه روی ترا و صفه رضوان بطور
 ظاهر از جلوه روی حسنت نوددی
 روزت از مهر فلک داده مغل فسر
 از پی ایمنی عاصی و اکرام مطیع
 داده دادار ترا خاتم زینار کعب
 حشرت یکده را شد ز قدم تو رج
 شسته نبیت همی از دفر قیس رقم
 نامه مخی و عنوان تو آیات قرح
 حجت حق و باطل ز تو بگرفته قصور

در بخت آمدی از نزد خدای متعال
 شاه غیبی و آراسته گیتی بجمال
 طایر روحه قدسی و ترا سده نبال
 جهان کرده ز فردوس نزل طلال
 برج مصحف زلف شب ابروی طال
 مانده از زلف تو در سایه دولت بهال
 طلعت زلف ترا چشمه حیوان بجمال
 مضر اندر غم زلف از دست نایف خال
 شبت از کاکشان کرده در مرغ غمال
 تا بدل ره ندید کسی ز قدم تو طال
 بسته فردوس ترا نامه اقبال
 زکات و صومعه را خاست نیست قبال
 داده ابرت بگر فاری طیس شال
 بیک جانانی و پیام تو ابیات وصال
 آفت شرکی و ایمان ز تو پذیرفته کمال

خلقی از بام و دست گشته بحسرت کمران
 داده شهبال پی عز امانت جبریل
 موج بحر نعمت عائد و دکت مرا
 ناس طاعت بر فرمان توبی قید سخن
 بر شکم قفل ز من تو که از خوردن بس
 شمع دین حق محتب شرح رسول
 خم و ساغر شکنی تا نچشاند ساقی
 شیشه اندر کف ساقی نمی از روی جو
 یعنی این از ره دین است بباح آن مگرد
 پی صلح آمده از در دادار بختی
 ز آن بری آلت حرب از برگردان غایب
 پیک اقبالی و آورده ز دادار جهان
 داور دهر بپوشه گز روی محل
 اختر از رای فروزند او جدید نور
 چتر قبش افکند و بگردون پرتو

تا غنائی خم ابرو تو بصد غنچ و دلال
 داده کیال پی رزق امانت میال
 نزل خوان کرمت مامده نیل منال
 خلق زله خور احسان توبی ذل سوآل
 بر زبان مرز نمی تو که از کف قلال
 وز تو منوخ بازار هدی صیم حال
 چنگ و بر بط شکنی تا نسزاید قوال
 مصحف اندر بر مطرب نمی از راه بدل
 یعنی آن از ره دین است حرام نیست حال
 تا بخوبی نزع و نگالند جدال
 زان کنی جامه جنگ از تن مردان قاتل
 مرده فتح بشافه فرخنده و خصال
 بر تر از طارم گردون زده رایات جلال
 دولت از طالع فرخنده او گیر و فال
 شخص اجلاسش گسترده بکیتی ازیال

سده بار که اوست که از فرط طو
 زایران را داده داده بشارت بنیم
 منقل از کف او ابر به سنگام نثار
 با صبر قلش ملک ز آفات این
 دست او گاه عطا ز نشاید ز خوف
 بر د قهر جلال و حشمش دهر کدا
 علم او دبستیط ز می انداخته خت
 دد اندر بر سپیلان بگو سر که دل
 هر کجا آخرش از مشرق نصر علی
 ای بجائی ز شرف کایزد او داده
 هم قضا داده ترا خانه نصرت یمین
 پرچم روح تو بر عارض دولت شد و لعن
 داده انعام تو سر بایهستی بعدم
 پیش قهر تو جین بوده بطاعت قهر
 جنت خود رشید برای تو تشبه روزی

نه سطرلاب به در راه باد جش نه خیال
 سایلان ز کف او داده جواهر بحال
 شمر سار از دل او بجز بانگام نوال
 دد پناه علش دین ز ظل فارغ بال
 طبع او گاه سخا مال نداند ز مال
 بر سر خوان نوال دگرش خلق عیال
 قدر او بر محیط فلک افراخته یال
 کشد از پشت شهربان بگینه دوال
 خشم را اختر اقبال در افتد بوال
 همه آثار هنر ذات ترا غیر حال
 هم قدر کرده ترا خاتم ملک بشال
 نقطه ملک تو بر چهره کشور شده خال
 بسته فرمان تو پیرایه اسکان بحال
 پیش امر تو کمر بسته بخدمت عیال
 آسمان گنفت که ہی بر خطر خویش مال

رای او این از آفات ترا نصرت
 سایه او برت در نه کیت پهر سیر
 پیش تیر قمت تیر فلک چیست گمان
 موکب رزم ترا صبح گرازان در پیش
 سطوت گوش فلک سفده بطاعت بستان
 کر حکمت نند اختر سرکش گردان
 می ببند و سخت گردن گردون کمیند
 رمزی از خشم تو و حلم تو و لطف تو اند
 شعله قوت تو کار گر آید دریم
 در فتنه صاعقه خشم تو در دامن کوه
 گرز جود تو زنده دم بدمن ابر بهار
 غیرت نافه ناما شود خاک چمن
 بهمت و حلم ترا چرخ وزین خواندم لیک
 رفت چرخ نه پیوده کسی با مقیاس
 هر کجا بشنود انصاف تو فریاد ایل

رای او داغ از آسیب ترا شکست دل
 رای او را برت در نه کیت چرخ بجل
 پیش تیر علت تیر ما چیست شگال
 کوکب خشم ترا خف رودان در دنبال
 همیست دست ترم بسته گردن بجل
 در ز رای تو کشد سر فلک کینه گلال
 می بدوزد و غنیمت دیده اختر دنبال
 آتش سرکش و خاک سلم داب نلال
 غل چون داغ شود بر جبهه مایه و ایل
 شعله روید بدل لاله از اندام جبال
 در ز حسنی تو برد بود بچمن باد شمال
 حریت لاله شوار شود دیک تلال
 آن نه از روی قیاس است و نه از ازشال
 انگور کوه سنجیده کسی با شفتال
 از لب جود تو لبیک برآرد که تال

گر بر خرم تو لاله ز سکون کوه گران	در بر خرم تو لایه ز دوش چرخ سرال
چرخ را بکشد از هیبت نیر تو کان	کوه را بکشد از صدمه گزرت بردیا
هر چو بدکف مطبخت کفگیر	چرخ چو بد برد مجلسیانت غریبال
بهر صادم کمری گاه نبرد شیران	باغ پیکان زهری وقت صاف ابطال
صدف گوهر تیغ تو یلان کوه زهر	پرده غنچه تیره تو دلیران ز طحال
گر کند خشم تو صد کرب در انبان بیل	هست با صولت نیردی تو چون گنگ بچال
فتح و جوهر تیغ تو چو در تیغ تو آب	ملک در این ملک تو چو در ملک تو نال
اعتاب تو پیاس از نگردزی غلام	انصاف تو بخت از نگردزی آجال
گرگ در کام بدزد و ز نهیبست دندان	شیر از پنجه بریزد زهر است چنگال
نمفت واسطه نفرت صبیان رضاع	خداقت رابطه الفت ندان بر جال
تاپی منبسط شب در روز و در سال بود	قرص خورشید کرمی صفو گردون کربال
تن خصمت چو کرمی غرق در آب از گز	بدم ناله دل خشم تو کربال مثال
اختر فتح تو افراخته بادا چو لعل	بهر تقطیم دی اعدای ترا پشت چو دل

موج بحر نمفت سیل جاض اسید

رشخ ابر کرمت غیث باغن آمال

بگفت که فتم مصحف کشودم از پی فال
 بوصف رایت منصور شاه
 ز کف نهادم مصحف ز بیم کشادم زنج
 ببال و حال چو پرداختم نظر دیدم
 زمانه دور جانی ز سر گرفت کنون
 رسید موکب از سفر یعنی
 بجفت شاه جوانخت تکیه زد یعنی
 ز فرارایت اوراست شد بان لب
 رسید اختر فرماندهی باوج شرف
 شکوه ملک به بشی پس از نقصان
 جمیله ظفر ارپیر بود گشت جوان
 پس خوردند حنایق ز عمر سیوه کام
 ز پر تومه سخنق و مهر حقیقه ز دود
 باب تیغ و بنوک سنان ستر و در بود
 چنان ضمان امان شد زمان او که انام

چو خواندم آیت فرخندگی زد فر حال
 ز مصحف آیت نصر من الله آمد فال
 سپس برای چه پرداختم بحکم سوال
 دلیل فرخی حال در سفر اخنی سال
 که کیستی از رخ شاه جوان گرفت حال
 دمید کوکب نصرت ز آسمان جلال
 بتافت نیر دولت ز مشرق متبال
 لوای فتح که عمری خمیده بود چو دل
 پس که دیری فرسود در حسیض و بال
 بفر طاعت ... بشی فرود کمال
 ستاره ستم ار بدر بود گشت بلال
 که دود کرم ملک یافت فر نهال
 زد فر شب و روز آیت ظلام ظلال
 ز چهر دولت و دین خط ظلم و خال ضلال
 خیال فتنه به بیند جز غواب خیال

خیال تیزی تیش چو بگذر شکفت	که بستر دزدل اندیشه نفاق و بدال
جهان ازین پیش آشفته حال بود که داشت	بدل زگر و شش کردن برار برنج و مال
بیک کرشمه که آورد شاه اقبال	زد و درنج و ملاش زدل بنبغ و دلال
عجسته بخت جهانان شها توئی که جهان	بروز کار تو ناز و مہسی ز حسن مال
برآمد اختر جایت بچرخ ملک و چوید	فروشد اختر جاہ عدو بکار و مال
بیانک کوس تو دارد سپهر کوشش نوید	زابر دست تو دارد زمانه چشم نوال
که تا دہز فوجت بشارت آن بجان	که تا بروز نوالست جواہر این بچوال
بدر گشت دو بریدن گاورند و برند	نوید فتح و پیام غفر صبا و شمال
نکرده تیغ تو در رزم فرق سر سپر	چنانکه دست تو در بزم فرق مال و مال
بتیر دال پر آری چو دال پشت بلال	کشی ز پشت دلیران دال پشت دال
کشد بروز حبال مجاہدان نبرد	زند بگاہ نبرد سبازان قال
مہابت تو ما را ہمار دہیسی	شہامت تو شہازا شہاب در ہمال
رو دہ سپاہ ترا فتح چون طلایہ پیش	غفر لہوای ترا ہمسو سایہ از دنبال
شرارتیغ تو بر سپکر حسود سترک	سنان ریح تو در چشم خم کینہ سلال
کی چو برق فروزان درون خبر و سما	کی چو تپش سوزان درون نیر و زلال

خبال پیکر تیغ تو خشم را بمثال	در آنجیمه تیغ تو عکس دیده خشم
کلی چو زورق سیمین فراز بحر زلال	کلی چو چشدر و دشمن نهفته در غلطات
ز کف ز سسم نصالت همی بگناه نصال	ز سر ز بیم جدالت همی بر دوز نبرد
هناده سخر و چسپال خنجر و کوبال	نکنده قیصر و فغفور افسر و مغفور
که این هند بستان نقطه واکشید نکال	حسام در مح تو در کف دو کاتب طغرنه
که آن همی بنگار و خط این کند و خال	و گر خود این ز دوشاط اند نصرت را
سبارزان تو در رزم رسیات جمال	مهدات تو در غم ثاقبات نجوم
که للمجال نسا، و للمعروب رجال	چو حبش خشم و سپاه تو دید گفت قضا
همیون سلوت را بر باز سلوت تو عقل	حرون دولت را بر سرز دولت تو لکام
عقاب تیر ترا قبض روح در چکال	غراب ملک ترا بط رزق در مستعار
حمام عدل ترا عفو و عافیت در بال	همای جتر ترا امن و مین در سایه
کف کریم تو از ذاق خلق را کمال	زهی بنان تو ابواب فتح را افتاح
شود ز تربیتش کان زر پشیره دال	گر آفتاب گفت بر بیم انگنه پر تو
پی نثار درم بانگت دردم که تعال	پی نوا چو کشته سببوا لو اگر مست
بدار ملک تو جولان مستند را چه مجال	بدور عدل تو دوران ظلم را چه محل

فروغ اختر رایت که ربای ننان	بیان نچه قدرت کرد گشای محال
هماره از ره بنیدیل تاباست دهر	همیشه از ره تفسیر تابانج سرال
شود جوان بشارت پردیر چون	شود ببال ستدیرج بدرد ببال

ببال جا به تو چون بدرد بر عسر مد	
رز شک جا به تو همچون ببال جفت نزل	

دشمن دیم یعنی د خواب پر غنج و دلال	و انجان لعبت کس اندر خواب بنید ببال
صورتی فرور منظر طغی سیمون طوع	شاهدی فرخ شایل آیتی فرخند و فال
پسیری چون طبع شاهد باز شوخ و دلرب	شاهدی چون فکر دشمنند بکدر و بیثال
منظری چونان بنگام نظر کز بس لطیف	در وی آسان دیده عکس مرد مکتبیدی کمال
طره چون حق کبوتر جهره چون بال تذره	غمزه چون چکال شاهین تره چون ربال
دشمناب از گرد و پرچین نهادی سمن	در سیل از جوش خوی پردین کستی بر بال
چون غزال دشت در رم کر طی بند و غزال	چون منال تازه در چم کر حل پوشد منال
گاه پیچو انسان گاه پنهان چون پری	گاه پنهان چون درشته گاه پویان چون پری
لکک آصف در امانل خاتم جم در بنان	برین تیغ سکندر جام جم زب شمال
تاج کی بر سر کلید کنج افروید و نشت	مژده فخش لب تقوید اقبالش ببال

گفتش لا خبت معنی تا کجا این المال	گفتش یا لبت سترنی از کجا این المال
گفت تا کاخ کرم گفتم مرادت گفت مال	گفت از باغ جان گفتم مرادت گفت حر
گفتم آن باغ ارم کو گفت فی قصر جلال	گفتم آن کاخ کرم کو گفت فی باغ ارم
در که به سرام در بان کاخ کیوان کو قال	خر که جمشید خادم قصر قصیر با سبان
گفت درگاه اتابک گفتش نعم الحیال	گفتم افسوسم ده افنون دم بین را کو
مقصود باری چو روشن گشت بر کو حیال	گفتش ناست چه پیغام از که مقصود کدام
گفتم آن پیغام چه گفتا مبارک با دال	گفت نام عید پیغام ز رضوان بهشت
گفتم آن خاتم زک گفت که از خرج سرال	گفتم آن ملک از که داری گفت از سیریم
گفتش ز این یک چه بهره گفت ملک لال	گفتش ز انیک چه حاصل گفت فتح لم یزال
گفتم آنجام از که داری گفت از ناهید زال	گفتم آن تیغ از که داری گفت از بهرام پر
گفتم این در بن چه دارد گفت تسنین زال	گفتم آن از دم چه باره گفت ز قومی شر
گفت اخلاش یکایک با تو کویم کون برال	گفتم اوصاف اتابک از تو پرسم ده جوا
گفتم از دستش چه خیزد گفت دریای نال	گفتم از گلش چه ریزد گفت در نامی هنر
گفتم اندر پیش ندرش گفت سخن بر حال	گفتم اندر پیش رایش گفت پدا بر نال
در سخن گفتم بیانش گفت معیار کمال	در سخا گفتم بانش گفت مفتاح فتوح

کفتم از غلغله چه آید گفت از فرخار شک
 کفتم از فرقه و ش گفت از دولت قوت
 کفتم از عهدش چه بود گفت گفت نظام
 در دفاش صیت کفتم گفت در جنت نعیم
 کفتم از خوش چه زیاده گفت از آتش شر
 کفتم از غرض چه حاصل گفت از عمل حساب
 در نسب کفتم سبایش گفت ابنا محمود
 اس را کفتم بکش گفت حرف حساب
 جز رضا کفتم چه آید چون ندهد عرش اس
 جز وفا گفت از که کفتم از ملک گفت اتمام
 کفتم اندک گفت نوالین گفت بمنگ ال
 اختران کفتم ز جایش گفت ددی از جین
 کفتم از مدبیره او آید خطای گفت لا
 جیوار ابر درش کفتم که در بر گفت من
 کفتم اندک گفت ندارم خدمتش را بدیتی

کفتم از طبعش چه زیاده گفت از عیان لال
 کفتم از خدایان درش گفت از کتب مال
 کفتم از عهدش چه بود گفت کفتم عدل
 در دفاش صیت کفتم گفت در دوزخ نکال
 کفتم از خشمش چه آید گفت از اغر ز کال
 کفتم از عملش چه ظاهر گفت از کوه احتمال
 در لقب اعدای جایش گفت بآب بجال
 فتنه را کفتم ز پاشش گفت در قتل
 جز رضا کفتم چه آید چون دهد عرش مثال
 جز وفا گفت از که کفتم از ملک گفت قبال
 کفتم اندک در دیده مالش گفت عسکرت مال
 آسمان کفتم ز عرش گفت گردی از شمال
 کفتم از تقریر او زیاده کزانی گفت لال
 کفتم از من سبزه را کفتم حق گفت قبال
 کفتم از ازل نخواهد پس کن قبال

نظایر

جامه ذرا نکیر کیر یا بجه حلال
این چو افزون بوی اندر سر بر نکیر و صد
نامر به دیر سین دهره یاز و ده حال

نامه کیر یازد خوان یا خود سر نکیر
آن چو افزون بوی اندر سر بر نکیر و صد
تا شعبه کسرخ زرین مهره باز و در بند

مهره مهراناکب مرز دولخواه ملک

دهره قمراناکب طوق خشم کین کمال

کردم از روی سوی دار اندر آهنگ حبس
مرکب از تازی نژادان باره دلدل صیل
همری فرخ رخ و فرخنده پی چون چرخ
با چنان مهره همی شناسم فرخ ز میل
کی شناسم فرخ از میل آنکه جبریش ز میل
هم مراد جان بلبلش حرص ابناء لبیل
لیک از آذیندیشد کرا مهره خلیل
مردم آن بوم سنجیدم بکایت جل جیل
مرفزاران سپو جنت جویاران سلیل
مردمان و شاد و خوش از مدل شاد و بیل

رفزداد و سین ز غین و ابسال ایشیل
همره از ترسانان لبستی عیسی نفس
مرکبی کردون نور و برق جولان چون برق
با چنان مرکب نه انتم همی نامون زقی
کی شناسد تل ز نامون هر که ارکب برق
هم برابر دل چشمش بول قطع الطريق
مردم منی گر سفر خواند سفر او در نیت
ساحت آفرز محمود سپه اسر سلیل
سمنان و ناز و دیدم بسین ابان و سپاس
مملکت آباد و امن از حرم میری بهال

بر کجا گوی ز سبزه پر چو کمان شتر	بر فرازش آباری را چون خطوم پیل
از فرازش مرغ پر بکندی اگر دوش بال	دشمنش بهم پی کم کردی از خشر دِل
مرغزار از بریان سبزه در بر و حریر	کو سار از سایبان دود در غل ظلیل
هر کجا این را ز بسنو بر کران کاخ نرودل	هر قدم آرازا آهو بر بخان نزل نریدل
دشت تا آهو چریدی لاله دیدی بر بخوید	کوه تا آهو چمیدی دود دیدی در خمیل
لک آجا بر ساط زعفران کردی چرا	آهو آجا بر براط پریشان کردی مقیل
باز بر آسون ساط سبزه چون دست کریم	تنگ زانوه دهقان راه چون چشم نخیل
بر فراز کوه آن کثور حصار اندر حصار	بر بسط دشت آن دادی قیل اندر قیل
بس طرب جز غنچه آجا کس نذیدی تگدل	بس سلامت جز نیم آجا نذیدی کس علیل
شاخا در حله دیار و نرد عبتی	چشما بر طبع کافور و مزاج زنجبیل
دو حکار از زبرد ساق و از پولاد میل	جنما افرجسته از فرع بر اصل میل
آنگون از ابر سین زاله در گرد قال	آنگیز از کس رنگین لاله در بر و قیل
عکس آب و جلد بنودی ز طرف مرغزار	راست چون بلوح میا جدول زنگار نیل
بر فراز و جلگه شبنمای کردون بادبان	چون گرفتاران بندی پامی ناسرد نیل
با چو کر بان دیده عشاق اشک حسرت بیا ^ن	هاند از بحر و بال انگیز در زجر و بیل

دره عشاق کر بان اشک حسرت بیا^ن

که هم پیوسته چون بر گنبد گرد و بر د	که ز هم گبسته چون بر ساعت با من خیل
داده از ترکان دلم باد هر یک پیکری	کشتی از سوی رسیل و دجله از خد ایل
کشتی از دو دور و آتش دل در فیر	دجله از طوفان موج و باد صرصر و جیل
که بر آتش ذو ذاب و اگسوی رسا	که در آتش ذو ذنب که دارد بنای طیل
چون بسیط خاک پیو دم بستم بارکی	هر سج آب کردم چون خیل اینک نیل
باز گون جنبش ز حیوان کردم اینک جا	بارگی مانندم گزیدم باره چوین بیل
طایری بی بال و پر پونده بید سبکی	هر کی رام و ذلول و راکی خوار و ذلیل
در دسم اند مجربها و نرینها بلک	بر زبان الله خیر حافظا نعمه الکیل
عکس ماه و تجو در هم و در هم و حدید	شکل حوت و دجله با هم جوهر سیف صقیل
بر شتابان مادی از میلی سیرش را	بر فراز دجله چون بر حسته خرافیل
نا خدا مزد و جسی از خدا دور اند را	گر بر دوزینه و خنزیر خوان نشان میل
نوحی از صدق بیان در دجله چون سکاران	جمله را چون یکتا دندان جمله را ناچون جیل
مظری شوم و روی زشت سیاهی عجب	خلقی کرده و خوبی ناخوش و خلقی رذیل
هر چه جز پاک در آن زورق کمان بر دی	جز پلیدی هر چه زان دوان طلب که دی قیل
بر دلم بی رویان و صخره صا خفیف	در سرم با خویشتان و نشاءه صبا ثقیل

بود کنده تر ز تیز معدن بوی دنان
 نه مرا ز انبوهشان در دخمه بار دخول
 در سه تار یکی چو ذوالنون تاسحر تسبیح کوی
 یکطرف سودای جوغم کرده توش از تن دنان
 گفتی آتش با سر اسر کل بیداری بود
 هم ز سیتابی مرا بر جسم گفتی موی ما
 از نمیب باد دریا در قاطم موج دار
 زان قاطم خانه صبر مرا دارون اس
 بام کردم قبر گون شامی از آن سرستغیر
 شالی از رفقا کردون نامم از کردار خویش
 که در آن تنگی مرا با بخت خود چون چرا
 جان منعی خسته بودم گزافا لم بلند
 زان تعب در تن هنوزم جانی از جنین کل
 که چه زان غم جان بر آید شکر گزودی کردم
 ایست وصل دستان آن رخ را گنجی کردن

بود چو کین تر ز ششم خانه شان بوی سبیل
 نه مرا ز اندوهشان بر دود دل یاری خیل
 دفع هم جانگزار اردی هست بر منیل
 یکطرف شوق جوغم کرده هوش از سر نیل
 دیده من تاسحر زان کحل بیداری کحل
 هم ز بخوابی مرا در چشم گفتی مژه میل
 وز هجوم موج کشتی در زلزل چون زیل
 زان زلزل باره هوشش مرا دبران فیض
 بر سر آوردم شبی چون روز محشر سطل
 وز ذامت در دل با باد ادم یا مینیل
 گاه از آن سختی مرا با مخرج کردون قال قبل
 رخت راحت بسته بودم گزافا لم بلند
 زان خطر ده سه هنوزم جانی از جنین کل
 داد جانی دیگرم جان بخش یزدان حیل
 هیئت جمع دستان آن خبر را اجر نیل

دو ششم زده در آمدستان نگار و غم
 از می نگنده جزعش در جام باده افیون
 خلس ز شک از فر بر کل نهاده پرچین
 در لب نغمه شمش چون در عقیق گوهر
 از قد و لعل خندان طوبی و جوی کوثر
 از لعل نگه سنجش صد شور و مستی پیدا
 از حسن روی رنگین آسب چین و چین
 از کس ز باده موثران سبیل ز باد بزم
 گاهی چو زلال افان گاهی چو لاله خیران
 که چون نبشته در پیش انگنه سر زنی
 چون خواستی ساد سنی بختیش با
 بیک نظر جزعش صد جانشنی از پا
 جسم ز جا چو اسپند تا بومش و مر جان
 گفتیم که خدایه دست احسن چاکت نه
 ای درد عاشق از اصل تو کرده در مان

لب از شراب میگویند چو نیم از خار بر بزم
 و ز خوی فشانده رویش بر برگ لاله ششم
 زلفش ز عنبر ز بر سر و بینه پرچم
 بر رخ قاده زلفش چون بر سمن سر غم
 و ز چهره و ز نخلان بطحا و چاه زمزم
 و ز لعل پر شکفتن صد کمر و حید مدغم
 و ز جعد زلف پر چین آتش بزم و بزم
 سر و از طرب خرامان لعل از شالام
 گاهی چو نار و نواست گاهی چو نترن خم
 بر مرگ کشته خویش گفتی گرفتارم
 چون خواستی سر و دانی مبتیش دم
 عقد سخن ز لعلش صد جا کستی از غم
 و ز ذوق بوسه او خوشید و در دامن
 گفتیم که بخت ای شوخ نعمت خیر مقدم
 وی ز غم حشاک از لعل تو داده مرغم

در جان مباد در دست کم در بردی از جان
 پادشاه آن که گردی شمرنده قدم
 بکشود لب پیاپی با صد عتاب و تنی
 کای خیره سر به مانی در کج سوگواری
 چندت ز مسکن دل با آه و ناله بساز
 پیاپی چنین سرودم کاینایه سرورم
 از من ادب بگیر و دهر دنی مصدق
 آمودم از جواهر حبیب جان جانی
 آن گردنم بکفران در حبیب بر د چون
 بار در کر آید ز می من بخشم و کفتا
 از چرخ و روزگار تگر کام بر نیاید
 و سوی در گلی کن گنجای سجده بینی
 چون خادمان بپاش دهر و فلک مینا
 فتح سپهر و الافرنجند دهر فرزند
 آن یک بر آستانش مانند حلقه بر در

بر دل مباد در دست کم دل نمانی از غم
 افتد اگر قبولت جان در ریت مقدم
 و اندر سخن فرد ریخت از لعل چشکر سم
 که جفت جبهه زانو گر یار گوش معصم
 چندت ز منسی جان با دهر و غصه توام
 هم راز من تو دانی کم جز تو نیست محرم
 از من هنر ندارد کرد و دین و دین مسلم
 آگندم از لالی و امان چرخ اعظم
 دین دامنم بکفر پر آب که چون بم
 کای در جواب بلی وی و خطاب ملهم
 بر کبر کام و پانه برفق چرخ عالم
 روی زمین مجد رشت فلک مندم
 چون مهران بطوفش جن و ملک مصمم
 بسنکر که مینی آنجا هر یک ز دیگری کم
 در دست پاسبانش این چون نگین بختام

کبش چو آنجوان بستر حدیث غفلت
 سخن چو در سبنا آموده تجلی
 شاهی که شیر گردون دارد دیگر داند
 داغ نفاذ خلش بران صبح اشب
 از رتبه خاک راهش نازد بر افسر کی
 از طبع صافی او بجز آیتیت مجمل
 گردون ز ما و اختر شایب بزم ادا
 چرخ از شتاب پروین ترکیب روح ادا
 ای در زمان بصورت از خردان بخور
 گوشت به پیش نیست چون پیش کوه سسم
 کی ابر دلگستان بکان زاله بارد
 در زی طاعت نت دولت اگر مصو
 بردامن تو زد دست زان شد سپردا
 از باد حمله گیرد چون شیر اتیت جان
 در حیب نفرت نت دست کلیم عمر

خاکش چو کیمیا مان بگذار کور و دم
 در وی فروغ یزدان شبنم معنم
 از حکم او قلا ده چون سگ معلم
 بندگیل امرش در پای شام ادم
 و ز تکیه صدر جاهش باله بسند هم
 و ز کف کافی او کان نکته است بهم
 دارد بدامن اندر آما و در و در هم
 از بهر دفع دشمن آرد سنان و پر هم
 دی در شرف یعنی بر خردان مقدم
 سامت به پیش مصمم چون پیش ستم
 اگر دست تو غنبد دزد بر کان رستم
 بر شکل رایت نت نصرت اگر محتم
 بادانش تو پیوست زان شد خردم
 چون رود باز نهی بش شیر فلک کندم
 در نوک خانه نت لعل سیح مریم

بر نقطهای ملک شد فتنه ملک چنان	کاذبه هوای دانه شد فتنه جان آدم
گوشش سپهر پر شد از نغمه های تخت	افغان خشم چون زیر آواز کوس چن برم
از جود و داد و دانش ذات ستر چنان	کایات پاک مصحف از حرفهای معجم
ای از اسب پس عزت ارکان ملک قائم	وی از بنای خست بنیاد عدل محکم
باد که رفعت هرگز نفلک نه اعلی	با فکرست سرعت هرگز خرد نه علم
از داد و بخشش تو سر مایه دام گرد	زان نام در شدندی نوشیر دان و حاتم
وصف علو قدرت در و هم می نیاید	آری بسقت گردون نتوان شدن بسلم
نور شرف بپسند در جبهه تو اکمه	داند سخن غاذا از مدحت تو ابکم
تا وزن این چکامه باشد ز روی تقطیع	بی اعتبار اعراب از نفع و کسر از ضم
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن	مرحبت فی بوجکم ومع المائق بالدم

عزم تو با قضا جنت حکم تو با مضایار

طبع تو با سخامع دست تو با عطا فهم

چو شکوی سپهسالار بچشم	شد آراشک سلطان انجمن
همی گویند خیزد مهره از مار	بکیتی در سخن پسجیده مردم
مراجعت شعبه حیرت افزود	که دزین مهره داد از نیش کزدم

زمین کان ز بر جده بود و سینا
 مگر خود سیم دارد دشت جیب
 که شد گبک در می الماس ستار
 بن پوشید بستان کرت ز زر
 در اقطاع بخار از بس تصاعد
 چنان چون در سیاهی آب جوان
 ز ابروی زمین چون خنک خسرو
 شهنشاه مظفر نصره الدین
 ... شه که طفل بخت او را
 نه چنان حکم او در دهر محکم
 نه چندان عزم او در پویه سریع
 کفش را ابر خواندم آسمان گفت
 بار ذقظه آن رخ پر تعبس
 ز دشمن ملک گیرد بی تکلف
 توئی شاه که دامان جلالت

کنون شد معدن کافور و کرکم
 مگر الماس دارد کوه در کم
 که شد آهوی دشتی یگونی سیم
 بر سحید که دستار قائم
 در اجزای سحاب از بس تراکم
 شد ایدون قرص غورشید از نظر کم
 رضع پوشش شد از گوشش تادم
 که شاهی راست زوزیب تخم
 بمجد اندر ظفر پر دروه چون ام
 که اندیشد قضا بروی تحکم
 که جوید آسمان بروی تقدم
 لقد اخطأت فما قلت فاندم
 بجشد بدره این لب پر تبسم
 بایل مال بجشد بی تکلم
 مگر دست فرسود تو غم

مگر زیب ترا در بزم جو را
بیزم اندر دست زرقانات
شود باغ امل خندان چو آید
سرائی راز کردن بی نقض
مبدحت نیز گوشتش و تر زبان شد
تعاذ و در داز صورت هیولی
و گر لطف تو بریزد طرح الفت
و دم سرد و حدوکی در تو گیرد
فرازین چرخ پیش استمنت
بود ملک حدو در جنب ملک
تو باد انش بکنی مد دل چرخ

مکان شاید ترا در رزم ظلم
بگردون میرسد آواز کم کم
نسیم باغ جودت در تپش
کشائی بندگیستی بی تجشم
بگیتی هر که بود از بزم داز صم
اگر قهر تو بردارد قلازم
نماند آب و آتش را تمامم
نگردد سیر و مراز دور و بزم
بدان ماند که پیش چرخ کلکم
بدان نسبت که در ملک بدن ده
اگر گنجد سلاطین در دل خم

د آفرین که طول و عرض حجام	بمن اند شود از بس تراحم
قد اجزای کردن از تشابه	رد اعضای گیتی از قاطم
که از بس جو سوم آهن دلازا	فروغ آفتاب از چرخ چارم
زگرد تو سنان بر طارم چرخ	شود آسان ملائک را به تخم
بزیر آسبای گرز گردان	بلان را نرم کرد تن چو گندم
بحال زار گردان چشم جوشن	ببار داشتک خونین از ترخم
خندگت در سپهرای دلیران	رود چو مان که سوزن در برشم
که آید پودر دستان از تو گیرد	رموز رزم پردازی تعلّم
همی تا جسم نپذیرد تخبه د	همی تا عقل نپسندد تحبم

برون از نظم ملک باد جاوید

بحال فتنه چون نون تر غم

ایر و سیم ساق من ایام استان	بر سرو ماه داری در ماه گلستان
جور تو دل پسند و جفای تو دلپذیر	ناز تو دلغریب عتاب تو دلستان
داری بخریج در شب الماس عشق	سجاده در زمره دلاویز بهرمان
بنفشه در ازار تو یک توده باسین	شکفته بر عذار تو یک روضه افغان

از غره تیغ داری و از گبه ان کند	وز غره تیر داری و از ابروان کن
تیغ تو جانستان کند تو جان نگار	تیر تو دلنشین و کان تو دلنشین
دسته نقل داری و در پیرین حریر	دستیم ساده خار و در غله پرنیان
سیم از خام خیزد و آسیند از حدید	گویند مردمان و در انبوه این کان
کاری ز گلبینه تو آهین بفضه این	داری بسیم ساده تو خارا بکس کان
کوی بوشکفت بود کر کشد کسی	وین پیشه بر من تو بود ختم دهان
آغو راست پیکر و انگوه بار غم	دانکه ترا سرین بود آغو ترا میان
لیکن ترا میان خوش از آن کوه پرشکوه	لیکن زبون مرقان ازین کوه بس گر کان
از چهره بر نشیب خط لمعه لمعه نور	وز طره بر فراز رخت طبله طبله بان
زان لمعه لمعه خورشید و شکفت	زان طبله طبله عطاف و در زبان
آن طبله خوش نسیم ترا ز شک فایری	و ان لمعه با فروغ تر از مهر خاد کان
در خط بیاض چهره چو داله ماهتاب	بر رخ مواد طره چو بر لاله صنیع کان
با آنمه لطافت و نفیزی که غنچه راس	باشد بر لبان تو آتش مهر بر دهان
جان در شکنج عشق تو نالان و بیقرار	دل در گنبد مهر تو مفتون و ناتوان
دلها بام زلف تو حیران و ستمند	چون کوی چرخ در غم چو کان این کان

دارای دهر داد و حبشید حضری
 بدرستاره شکر و ابر محیط بار
 آنجا که رزم او همه خون ریز و از سحاب
 ای در سوار دحمت و هر منزوی
 در بزگانه عیش تو روی است نقاب
 کرد و ناله خورده و کین خورد سل
 آن از منیب قهر تو هر لحظه پیر تر
 با تو کب عدوی تو کیوان شود قرین
 بهرام در خلاف کند خنجر خلاف
 بر جیس از سعادت بخت تو فلک
 تا دوزخ از خطوط صیادیده عدد
 ناهید چکی از پی بزم تو کرده ساز
 خایه بان ز طوطی کلکت دبیر چرخ
 که بدر و که بلال شود ماه تا مگر
 شید می بزم شادی و ابری بود با

خورشید فزه پرور و گردون غرورشان
 بحر عطیه گوهر و صدر خدا یگان
 و آنجا که بزم او همه در بار و از دغان
 وی بر مو اند کرمست خلق سیمان
 در زمگاه حبش تو گوی است آسمان
 این سوده رخ بجاکت و آن سر بر آستان
 دین از نوید یمن تو هر دم ز سر جان
 اندم که سیلک تو کیوان کند قران
 اندم که خنجر تو بردن آید از سین
 دستار بته بر سر پوشید هیلان
 بر بام چرخ از آن شده خورشید پستان
 دستان زیر دیم بد و صد نغمه و چنان
 چون بر نیش طوق بگردن در ازبان
 بر تو سنت رکاب شود یا مگر عیان
 شیری بوقت شورش سامی بر دستان

هم طاعت تو گوش کن خلق و روزگار
 بر کرده جای از اعتوا تو پرده پرش
 کبیتی به استان حدیث تو نغمه سنج
 از زمین شود بگام عدد در نجاصیت
 آتش فتنه ببال و پراند همای را
 دُبار د از زبان تو روز سخا چنانکه
 گوئی و دیعت است بنان تو در بیان
 قدرت بگاه خشم خرافیت بی بهار
 باراحت تو ابر بنبارد کجوه سار
 دارد شبان عدل تو گرگ کرسنه را
 روز غزا که گوش سپرد از غزو کوس
 شکرست لاله کرد و سیاه بگون پرند
 رخسان سپهر چه بدرده خشان شود سپهر
 مرک از کین زادی سه بر کشد حبیب
 خیل اجل به بند و هر سوره اهل

هم خدمت تو علقه کن گوشش انس و جان
 بر سر جانیان را عدل تو سپایان
 کردون بر استان حریم تو پاسبان
 نام سنان رخ تو آرد چو بر زبان
 که بشکند ز سوخته فقرت استخوان
 ریزد گهر ز نظم به بیت در بیان
 یا آنکه تقبیه است بیان تو در بیان
 لطفت بگاه مهر بهار بیت بی خزان
 با ساحت تو جان نگراید بیوستان
 از بهر پاس که مینا ترا ز شبنان
 کرد و زبان کاسه طنبور پر فغان
 چون بر کن لاله کرد و نیلوفر سنان
 گیرد حمید و تیغش چون لاله در میان
 چون سم و قوس دانه گردند تو امان
 سل بلا شود بهر جا خطه امان

ردمی کلاه زلف دلیران تیغ زن	چینی زره ز سپهر گردان پهلوان
افتد جاب وار بدر بای خون نگون	کردد چو موج بر سر دریای خون روان
گردون تخلص آرد از نادک سنان	کبستی تزلزل آرد از ستم تو سنان
از خنجر یلان همه الماس گون هوا	در خون پر دلان همه بیجا دگون مکان
آدم تو از کین بدر آئی برکت ز	در حمله تو شورش محشر شود عیان
که شیر چرخ شکنی از گرز لادار	که حوت بحر بشکری از مرج مارسان
پشت سگ بسنی از ستم باد پا	گوی فلک ز بون کنی از زخم صولجان
تا در بهار زابر شود شنج کمر فروش	تا در خزان ز باد شود شاخ زرفشان

احباب را حیات ز مهر تو مهربان
اعدات را عذاب ز قهر تو قهرمان

زبس که لاله بکسار و سبزه در آون	هوا عقیق سلب شد زمین ز درد کون
بطح آن ابر افراخت خیمه طلسم	بعضی این باد افکند فرش سقلاطون
زبس مطرب نسیم شک آگین	زبس نوش دامان ابر در آون
سحای آن همه در باغ عنبر سارا	نثار این همه در راغ لؤلؤ مکنون
زبس بدایع اسجاع مرغ قافیه سنج	زبس صنایع ابداع باغ مینوگون

صفیر آن همه موزون چون موسیقار
 ز بکده عکس راجین فروغ بخش غدیر
 فردا آذکاو سحاب آتش نام
 دمن رنجه بر افراخت هر که دیبا
 زمین و ابر دو خمنند راست پنداری
 که این بچرخش در شد چو بست آن گشت
 اگر نه طره پیمان چشم یار من است
 چرا چو چشم دی آن پر خاگشت فریب
 شکفته گل بچمن در چو لیلی اندر می
 تاز و دفاخته گوی دو خوشنوا سطر
 ز ژاله غیرت کا شد درون بر که آب
 بین بارشبه نام و خاک خرج سلب
 ببارد آن همه از تن لای غلف
 رسید موکب فیروز ماه فروردین
 بجفت دشمن و اقبال پادشاه

نوشتن این همه دیکش چو مصنف الطیون
 ز بس طرایف رنگین بصفحه نامون
 گرفته جلوه طاموس خاک بر قلمون
 چمن ز سر در بر افراشت رایت اکون
 بکین یکدیگر آراسته در دن و بر دن
 که آن بجنبیده این چون شست چهره
 بیابان ز گس شللا و سنبل مفتون
 چرا چو زلف دی این ستیزا گشت و کون
 و مسیده لاله بهامون چو داندل مخون
 که رجح آن همه مطبوع و سجع این موزون
 پراز لای غلطان دگوهر مخزون
 اگر ندیدی آثار قدرت یحون
 بر آرد این همه از دل خزان مذنون
 که شست نوبت سرای بهمن و کانون
 خلاف روز و شب آن سودمند و این

که گشت روز چو اقبال شریار افزون	که یافت شب جمیع چون بخت خشمش نقصان
همین سلاله اقران و پادشاه قرون	این داور و دادار دین... بش
به پیش قدرش هر چه آن بلند مرتبه بود	بزد جاهش هر چه آن عزیز منزلت خا
نیاز و جو دش مستقی است و مازون	جفا و عدلش اهریمن است و ذکر سروش
یکی رتاج ز درگاه فتد او گردون	یکی حصار زنگاه ملک او گیتی
ظفر بختش مفتون چو بت پرست برون	امان ز عمدش شادان چو پیکار می
ظفر پرچم گیوی رخ او مفتون	فتوح بر خم ابروی تیغ او عاشق
بروز بزم که آنی بدرگش قارون	بروز رزم سواری بوکش قارن
محب و خشمش آن شاد کام و این محزون	حسام و تیرش آن سرشکاف و این لدون
شرارتش جانور در بروز و کمون	دلیل بختش فیروز در ظهور و خف
سیاهی از رخ زنگی نمیرد صابون	ز بخت خشمش نتوان زد و دزد نک کد
چو بت تازد در عرصه نبرد ارغون	چو دست یازد ز می قبضه پرند اور
ز خون براند در دشت رز که چون	ز گر د بند و بر چهر مهر ماه نقاب
بدل ز تیرش تارخه معنی و راهون	بسر ز تیغش تا چاک سنگری و شکا
سفیر فتحش از روم تا بلا ساغون	صیر گلکش از هند تا بقطنطنین

یکت سوار گیر دهنه دار انبا خون	یکت سیرگشاید هزار شمشیر دیار
فزون گشت حقیقت اختلاف بشون	جد از نور خدا نیست نور او آری
ایا برای تو آثار سعادست معتدون	شما همایا ملک خسر و آشنش
چو پیر زال ز پاس تو پیر زال زبون	چو پیر زال ز فتنه تو پیر زال شیر
ز پاس سطوت تو مال ملکست میمون	ز عین محنت تو قره ظفر سعود
نثار تو نور نشان زابر سیره درون	بهاره تابهاران بوستان ریزد
حصار ملک تو از حادثات دهر منون	رواق قدر تو از انبات چرخ امین

بچشمه تو زبون کردن جهان سترک
 بزیران تو رام ادمم سپهر حرون

میرسد باد امنی پر در مکنون	ابر کو هر بار باز از طرف نامون
تا زنده بر شکر بهمن شمیمون	گشته چنان گاذر بر زین زره پوش
خاک دشت از خون بهمن گشت لکون	تاخت بر صحرا یکی دز ترکش ازش
لکبت و آب و راسم و ستار در خون	کر ز گشته گشته بهمن از چه باشد
سر کشیده از سر فرازی سر و موزون	چون رسید آوازه فخرش بکشن
لاله در جام شراب افکند افیون	ژاله در بزم نشاط افکند لؤلؤ

بست موسیقار بر مشتاق طبل
 از سماع بانگ مرغ و نغمت گل
 دوش کوه از خرو سنجابست فرج
 تاب مینی خلعت خار است خار
 گل گر لیلی است گاندر مقدم می
 چون ندید آبی بکانون کرد آتش
 حور اگر خواهی یکی سبکستان
 سبز کرم سپید را ماند که از وی
 شیخ مگر بازار کان شد زانکه در
 مرغ شد پازند خوان بر شاخ تا شد
 شد هوا از عکس لاله سنج حیمه
 باد و راناک از پی بخنن ضمان شد
 باد چون تقوید خوان هر دم بکشن
 آنچنان که دست دستور سخی دل
 سرور اهل کرم که طبع را دشت

تا سرایه راز عشق از پرده بپوش
 باد داشت در طرب حالت دگرگون
 خاک دشت از غنچه و بانست بچون
 تاب پونی کوت خاکست اکنون
 سوده سر با صد تکرید مجنون
 رخ نمان ز افسردگی در کن کانون
 خلد اگر جوی یکی بگذر هبامون
 شد بساط دشت کبیر لاد و بر نون
 چیده بر بالای مسم کالای گلگون
 آذرستان باغ و باد آذر همایون
 تا درخت از برگ شد چون سبز بچون
 و بزه ایدون کز مشکون زیافت ارون
 سید پسر امن از نار افزون
 سیریز ز ابر نیستان در حمیدون
 میرسد دود دل دریا بگردون

که بسجده عثری از محصول جودش
 در ازل فروجهب زویافت گیتی
 دروغا باز یچه خواند رزم قارن
 که بیدیه لمعه اشراق فضلش
 منکران حشر را شد شبهه محکم
 دست او در پاس ملت دست بری
 پاس او حسی است گیتی را که در وی
 بر سر فرماندهان دمه دارد
 مهرش اندر تربیت در کام فنی
 با پناه او چه پاک ارد هر فتن
 چون بدفع خصم شاه از خطری
 موج لشکر آرد از سیحون به چون
 تفتد گرد روی دشت از برق نیزه
 ایمنی را گشت تاریخی ز عهدش
 در مدحش شاعران فکته سنجان

بشکند گردون گردا ز افرطون
 تا ابد در دست جود است برهون
 در سخا بقدر داند گنج قارون
 از حد بگذر خستی در خم فلاطون
 تا ز فرش شد چو جنت ربع سکون
 رای او در حفظ دولت رای هر دن
 نیست در دفتنه را یا رای راهون
 خاک پایش رتبه تاج فیرون
 داده زهر جانگزا را طبع اسیون
 با علو او چه غنم گردون اگر دن
 خیمه افراز دمی بر طرف حیون
 دجله خون را انداز چون به سیون
 گفته گرد دشت خاک از نسیم اعدون
 تازه گیتی را ز بهی تاریخ میون
 من و را، المحب عمیا نایان دن

که ننگ گامی ملک خوانند او را	قد تعالی شانز عاقبت کو
نیت او یزدان ولی باشد نثره	همچو یزدان ذلتش از چند و چه و چون
ای فنون فضل را ذات تو مطلع	ای رسوم عدل را رای تو قانون
طبع گوهر ذات با جود است تو ام	رای ملک آرات با عدلت مقرون
نور مجد از جبهه بخت تو ساطع	سر عزم در مخزن طبع تو مخزنه کن
نکته افصال را ذات تو برهان	نقطه اجلال را جاه تو برهان
تا رصع سطح راغ از ابر نیشان	تا قلع صحن باغ از باد کانون

خانه یح تو شکر بار فی سان
سینه خشم تو پر آذر چو کانون

چون گشت نگوار بر زمین	رخشنده خور از چرخ چارمین
آنانکه بشب کس برای صبح	در مجره آتش کند دمنین
از ناف غزالان باخته	شد دشت پر از ناهای چین
دین اهرمن خیره تکیه زد	بر جای سلیمان را پستین
گفتی که در باره دیو دزد	بر بود زانگشت جم نکلین
بهرام حشر اند کادوسان	بر کینه ضحاک از کین

پردین بشل چستر کا دیان
 شد روز و درآمد شیش ز پی
 رخنده سهیل از بر افق
 شکل سه نور بسند
 دیدم بیکی در غنادر در
 زبرده شکج این زخمت آن
 چون ملک در رگادر اسرو
 من خود بچین شب ز تاب فکر
 رخ زرد لبان خنک دودیده تر
 هم شده اکهم بر آسمان
 با آه لب از سوک بمغن
 فرسوده رخ از انگ چهره سوز
 که با بخت سیده ر بختشم
 کاین چرخ پستی چون پستی گذار
 بارفت قدر آن چرا چنان

جزا بخت پر آستین
 مانند لکان از پی یقین
 چون باده لرزان با تکیں
 چون داسه دهقان خوشه چین
 باشیر زبان گاور استین
 ز دیده گزند آن ز شاخ این
 چون تل گهر شیر را سرین
 اندوده بخوی همکره و چین
 دم سرد جگر گرم و دل حزین
 هم نجه اشکم در آستین
 با ناله دل از درد بمنشین
 تنفیده دل از آه آتشین
 که با چرخ کینه جو بکین
 دین و دهر دنی چون دنی گزین
 با وسعت صدر این چرا چنین

بازار حسن از چه شد گداو	کالای هزار از چه شد ثمن
سودانی جل از چه سودمند	مصنکر فضل از چه روغبین
یا خاص من است اینکه آسنان	آینخته باز هر م انگبین
یا ویژه مرا اینکه در دون	آلوده ز لالم بپارکین
دل داد فرایادم آنچه رفت	بر شاعر طوس از سبکگین
گفتی کرم تا تفتی ز غیب	در گوش مزد داد این طنین
کای مانده بدام بوس زبون	تا چند بجن برا سجن
در طبع چرائی بحس و آن	آینخته چون کرم در چین
با چرخ چسبائی ز در باز	آسوخه چون با جسم خین
تا چند تقاضای عمر و زید	تا چند تو لای آن و این
و اندر پی شوات نفس و دن	ویران ز تو بسیاد عقل و دین
هم صرف و سادس ترا شو	هم دفع هوا جس ترا سن
چشان بوس باز بسچو صاد	دندان طمع تیر بهجو سین
این کلک مزخرف بسوزان	دین دستر باطل بشوی بین
گر زانکه امان خواهی از نیاز	گو مدحت شاهنشاه این

تپای هند طبع در رکاب
 آتش که کرد آفرید کار
 آن قافله پلار اولیا
 با همت او آسگون سراب
 ریایات جلالتش همه رفیع
 بر عروه دین جل طاعتش
 بر شخص پدی حرز همتش
 یا جوج عدو را حام او
 در کف میزدان همتش
 با سیر عجیب اندرش یار
 هم بسته بهیرش یار عهد
 با جلوه خورشید رای او
 با این همه پُر ماگی سپهر
 جار و بی درگاه عالیش
 جز ذات شریفش غرض نبود

بر توسن فکرت گذار زین
 بر شوکت شاهیش آفرین
 از قافله سالار رسین
 بارفت او آسمان زمین
 آیات کمالش همه سبین
 بر تاقه جلی است بس مستین
 افزاخته حصنی است بس حصین
 آینه سدی است بس وزین
 نه دزد کردون نه بس وزین
 بایمن بر دون اندرش یمن
 هم خورده بهینش یمن یمن
 خورشید فلک لم بکد یمن
 در دست عطایای او رهین
 در حمله مژگان حور عین
 در خلقت آدم ز ماء و طین

تقطیم جلاش بسجده در
 خواهند زایاک نبدش
 با عین مؤثر اثر همان
 مان تا ببری ظن که مشرکند
 بی دغدغه و همستاری
 قدرش بجلاوت دست زهر
 خشم از قزع کوس سطوتش
 وز بیم شود جان به پیکرش
 وز تاب سوم صلابتش
 با جذوه قدرش جهم سر
 از نار سیرش گزندنی
 در باغ بهشتش مجال نه
 تا برگ بریزد بمشهدگان
 خشم از تو در اندوه و دوستان
 بد خواه ترا یاکس سر زشت

مقصود که ابلیس شد لعین
 قومی دزایاک نستین
 با ذات شره صفت همین
 با چشم حقیقت نگر بسین
 بی وسوسه عقل دور بین
 مهرش بصلابت در استلین
 چون نای زد دل بر کشد این
 دساز فغان بهدم حسین
 تفصیده دل شیر در عین
 با نفقه مهرش جان سخن
 آزا که بطین مهر او عجین
 آزا که بدل کین او مکن
 تا شاخ بر آرد بمشردین
 خرم بتو تا روز واپسین
 ز آرزوش یزدان چو یاسین

ای طره طراز زلف جانان
برمه ز عنبر صغیری یا چو گان

ماری که برگنج رودانی خفته	کشی که بر کا فور نابی خفتان
گرفتگی خوشن چرائی پر چین	دستی مار از چه روئی سپیان
بر گل نقاب از ضمیری یاسنبل	برمه سحاب از عنبر یاقطران
با آنکه چون اهریمنانی سیره	از تو فردزان گشته نوریزدان
عاشق نه چون من چرائی شبیدا	شیدا نه چون من چه ای پژمان
دودی که بر آتش تنیده حلقه	ابری که بر خورشید سوده دامان
چون خفت خوابی یا سیمت بستر	چون رفت خوابی از غوانت میدان
در شک داری توده توده کافور	بر لاله داری دسته دسته ریحان
ابری اگر از ابر بارد عنبر	کفری اگر از کفش زابد ایمان
در هر شکن داری من از ان حلقه	و در حشم هر حلقه ممد دل حیران
جوشن چنان سازی نباشی داود	ز بنجر چون بندی نه نوشه روان
دزد فزونگر با همه اران افنون	پنهان بردسیم دزد بازار گان
تو آشکارا دل مبدی از من	هذر شکنج طره کردی پنهان

هندوی سانسدر زاجی درند
 صد ملک دل در هر شلجخت عشم
 سلطان عادل کاستانش بوسند
 خاقان مرفرکش آرد گردون
 ایوان جایش گر بحسب کج افزند
 کیوان بسی از رتبه نازد کآمد
 دربان قصرش را سزد نازیدن
 بهمان که باشد یا فلان تا گویم
 سکبانی او کرد شیر گردون
 گردان بزم اندرش جام باده
 رخشان بملک اندرش رای روشن
 تابان بزم اندرش ماه منجوق
 عمران ز پور خود چنان نازیدی
 دوران عدل از قمر عدش نازه
 خندان هم از پاشش مملکت لب

بر آتش آن چهره چونی علقان
 زلف نگاری یا کمند سلطان
 صد قیصر و فقفور و رای و خاقان
 هر باد ادا ن سجد پیش ایوان
 سنگ ستون را در خور آید کیوان
 برد که او در شمار دربان
 بر حشمت و جاه فلان و بهمان
 کافیش حبیبیت دار و پاش سکبان
 زین مرتبت شد بر سپهر گردان
 چونانکه برگردون سپیل رخشان
 از بروج دولت همچو مهران تابان
 بیضا مثل از دست پور عمران
 از شاه ناز و بهم بد انسان دوران
 بستان جود از فیض و کشت خندان
 هم فتنه را کند از پراش دندان

و دزدان کین بر کند قدرش از بن
 ویران ز بازش مسم را بنیاد
 بنیان دادش ملک و دین را بنیاد
 عنوان پیشش را پیش اندر تدبیر
 تیان ز لفظ او پذیرد آئین
 باران دستش گریارد بر کوه
 ریحان دولت را ز مانش آزار
 مینا خجل از جود کف کافیش
 عثمان شمار قطعه دارد آنجا
 طوفان خون را اند بدشت اند چون
 جولان خشکش است فنج اندر پی
 پایان هر سمت در کار دگر دون
 سامان هر شکل که دارد گیتی
 آسان نبرد فخر او هر دشوار
 پنهان ز نور همه دیدی غمت

سببان ظلم آورد عدش ویران
 محکم ز بازش معدلت را سببان
 طبع جوادش خبر و کان را عنوان
 معیار دانش لفظش اندر سببان
 چون بوستان از باد و باغ از باران
 روید همی از سنگ خار اریحان
 بستان حشمت را و جودش نیلان
 آنان که از طبع جوادش همان
 کز موج دست شاه خیزد طوفان
 با تیغ تیز آرد بمبیدان جولان
 پیکار جیشش را طغر در پایان
 جز با تقادیرش نگیرد سامان
 جز با تدابیرش نگیرد آسان
 پیدای پیشش رای او هر پنهان
 از بیم تیغش فتنه پنهان جولان

چو نماند مور از آب بار از آتش
طغیان بوج فتنه را شد پیش
با نام او ملک این از هر خنه
نقصان پذیرد از ضمیرش بخورشید
کیهان خدیو اکیله هست از رقت
فرمانبر امرت قصا در انفاذ
جریان امرت راست بایع اجرام
ارکان جودت را ساحت پایه
بستان و باغ از خواست زبید زانکه
احسان بدست اندر چو در صورت سر
جان عدو از سطوت در آزار
افغان کنان خشم از تو بگریزد چون
قرآن زد و بگریخت چو در رقت
چندانکه ماه از محضه گیرد پر تو
نیران و دوزخ دشمن ز اقرت

از عدل او بگریخت غلم و طغیان
کشتی و انفاض بر آن کشتیان
با حفظ او دین فارغ از هر نقصان
حشمت فراید از شکوهش کیهان
فرماندهان و هرت اندر فرمان
خدا سر حکمت قدر در جریان
انفاذ حکمت را ساطع ارکان
نخل وجودت را سعادت بستان
بستان الطافی و باغ احسان
اعطا بطبع اندر چو در قالب جان
خلق حسود از میسبت در افغان
از نام یزدان غول و دیو از قرآن
ذات ترا از خلق رقت چندان
چندانکه خس ز آتش پذیرد نیران
بردوستان لطفت نغم رضوان

رضوان برزست با خدم هم میوند
مالک برزست با سپه بستان

از کینه دهر دغا و ز کید چرخ پرفتن	شد در هوای ملک ری ابر بلایا خیزدن
بر جای دبل و ساجیه بارید و دیل و داسیه	بر خواست از بهر ناحیه سیل بلا موج فتن
داد از صقیع و صاعقه سم نفع و باقیه	بر جای رعد و بارقه در دود خدایش در
افتاد از آشوب با مورانک مرغ زانو	مانده ثقبان هوا آتش قاشدی ازین
آمد نسیم جانفزا چون زهرافنی جانکزا	گفتی ز میدان غنچه خیزد مکر با داز غن
خستی تن مورد و پیکس هر جا زیدی پیکس	بستی ره لطف و نفس در جستی اگر کردی وطن
مردارند زیدی ز زبان در کام خود دیدی	در طفل کشادی دنان لب بارستی ازین
شد در اثر آب و ان چون سم در معامی دنان	گر دند پنداری منان لباس دود در
گفتی دید اکلر مکر باد سموم از دم بر	بگذاختی از تاب خر چون بوم ستوان در
قتان بر او چون دایه کانون صفت بر زانو	اعجاز نخل خادیه بازار و کوی از مرد در
زبدان چو کانون چنین بستم دم ازین	چون تقه تیغ آهین دم در کلوگاه سخن
کاخ از هوای محبتش شد همچو کانون پرش	چون دود بخشش بر نفس جی شتر از باذن
بر پای مرد از ریک تل کاستی برآمد مثل	دل سیند از ان تن بدل جی در لطف حسن

التیج مار موصده والرمع جرموقده
 دست قصا در هر محل منها و پیش اجل
 موتی چنین مات جی شد نورستی را و جی
 گفتی طبیبان کیره حمر عدت ستغره
 یا صکه ضربت لنا کلا علی وجه فنی
 بگریخت زان خو غای شوم از تنه این بزم
 خلقی اسیر قید ذل دستی بر پای نگل
 کم رسم دارد قد عفا کم طیر خیر قد بها
 بشکست گردون از جفا پیمان زندان صفا
 زمین بس قاصدین کرب دین جزین قاصدین
 از تاب شمع این سر قومی گدازان بال پرو
 بس آه مظلومان بهم پوست ابری شد درم
 زمین گشت بیکشده آه جان صد شعبه
 از غم بخوان شبلا رخ بر دیان صلا
 انی غزالان نگوزی دشت دامن کردن

تشوی علیها الا فیه و مانند مرغ بای
 خوانی زادنی و زاجل قوتی زیانغ درین
 هم زد و طبیبانرا شجی هم زد و پزشکانرا شجی
 استغفرت من قوز و ازیم جان بزهول تن
 غلقت لنا باب الهی قلبت لنا طر لمجن
 شد عرصه آن مرز و بوم آراسگاه این
 و زسکنت بناده دل بر ترک سکی کن
 و لیب نار نطفی و قریب جارت شطن
 بگست چون تندر فای چو نند یاران کن
 خلقی چه زکریا طلب نیا در بانی دین
 پروانه سان قومی دگر چون مور لاغر دکن
 انگشت از باران دغم در دست سیل کوکن
 چون می هزاران عیده پنهان نذر دمر کن
 بر گردن از دام بلازنجیر مویاز اسن
 باد حشیان بگرفته خود در سیر اطلال دکن

از روی رخسار طبعان پلای طرف جوان
شهری بدان میان دین بسخت اندر میان
تیر باراشد به ف شری که کردی چمن بند
بر جای رود و چنگ دنی بر سو غولان غنی
از فتنه بر حشیشان بزرگ کرد دل طبعان
خاک کد شد کویان کلبه یخ کلبه یخ
بهر و چون کل بر بون چنان کند مویان
بر سر سر آغاج از کتان بستند فرخاری بیا
نسرین غیر آلودان مرجان زرد سوسان
غم محبت بر سر خاکان خم شد قدح لاله
بستند بار قافه بر پشت چو بن جسد
کنند ازین لایح کدر خرگه با مرقد شد
آن کار و ازاده در آشد غلام و لهماؤ
این ستم خرام من این مرگ خون شام من
گیتی بکش عدو حرد او این که پیش من

وزند موزون قامتان بر سر و اطراف من
شد چیره دیوانه اسکان شد خیره غولان من
گوش کسان از چنگ دلف پرود چو دایه من
شد شمع غولان می جای کوزن کرکله من
جسمی که بزم عیشان بود این از یزید من
خیلی که بود از رویان روشن چراغ من
بر قامت و مجیشان چون بر نهال ناز من
در بر نگارین لبستان پیرایه کردند از من
کافور بار عودشان چون درستان بر من
دست اجل زد جاکشان چون فنجاند بر من
را انداخت عیش زین جلد سوسای یقین از من
قدح میک منفه بستند ازین بیت من
وزنود چون با تم سرانش کوی بزرگ من
صبح ضلالت شام من زین تیره ابرو من
دو قوا عذابی دند فدا تو ای بدن من

رفت آنکه زیر ابرو چرخ بودی ز آنکه غم
یار من آنسر و چهل سبب دین آشوب دل
ببین بر زین کمر قد سرو و رخسارش قر
بر از حیره و دل زرد و زجاج و عاجش بر
بر عاجش از غیر نقطه و رساجش از رنگار
حیران شیرین پاشش صد چون لکاخش
خلش جان چون بروج از شک تپاخ
چون نار دان لعل لبان چون نار دق جان
در جلوه خورشید مبین بادی چون باغش
از ابروان و کمان شمیر و پیکان کبر
از سبز و خط قرمز پوشیده رخسارش زره
لعل از عقیقش ناتوان بر جان یا تو تن
آب جانش در نعلک پنهان در آن سیم
از خاتمش طوق کمر در خاتمش ذوق شکر
ا چون غنچه رنگ ادرادان و اندرون سهند

که با چانه در چمن که با ترانه در ترن
سکین دل پیمان گل عاشق کفش پاشن
بر سر دوش از سبیل ثمر بر باش از شری زین
در پوشش از روی کوه صد توده برگ زین
چون دانه در منقار بط عاشق زلفش غن
خط و لب و قد و رخس شک دل و سر و
صد نافه در حیب از رخ چون ناف ابروی
پیر و زده یار نار دان بجا و بار نار دان
بالای رخسارش حسین خشنه چون نجم
ناسوده شمیرش نشان نادیده پیکانش سخن
کیسو کند بر گره ابرو کان پر شکن
یا قوت او قوت روان بر جان او را جان
چاه ز نخلان را نیک از غیر فاش لعل
در شکر از شیرین ز فرما به میفش بی سخن
وز لاله برگ ادرادان و اندرون نیش

بر طرف نگاری افق نبود گاه نوری خلق

پروین مثل رامرسله ماهش پر دین حاطه

از عشقش آن غوغایان کز رستم اندر متحول

تن لاد و دل پولادین پولاد کوش اندر لادین

باغی است دیش و اندر آن خیری و آس خیزان

خدا لاله رخسار عوان لب غنچه دندان قحطان

ساق و سرین لبرش رشک بطور و حرش

قد سرور رخسارش بر آن باغی بر غم سکران

در دور این نددی رود این خلعت پر توز و

او فارغ از من کف زبان چنانکه حور اندر جان

تا بگر درویش مگر چشم کند بر بام و در

از جور چرخ بیوفانالم چه بطلوم از جفا

وز بهر یار آشنا دارم گبر و اب فافا

در زیر شکر فی شفق بهنقه سیاهی پر

سر و شس یلگین سلسله زان پر شکر کوشش

وز ترک چشمش در آن کز گویو در خاکش

د آن طره شمشادین بالای ششادین

شاه پیر غم و ضمیران سپهرین آورد و یگان

پوسته پر غنچ آهوان محمود سانش در کون

گوئی بشوار اندر شش تل سمن از بس سمن

پر سبز و سنبل کران پر سوسن و سرخین

چون جان که از یکسر جدا مانده اند از دین

من در غمش دندان کنان چنانکه دور از زمین

از روزن مژگان نظر و بهمان شش از درین

بمبارده در جبر و خفا پوسته دسردین

جانی گرفتار عنا جسمی لگه کوب محن

گر بازیم زین پس دیدار یار هم نفس

مکنی نبرد از مکتبش از شکر حق و دامن

شبی تاری چودوی آفرین
 سراپای فلک را عسبر اندای
 زمین گفتی بسیل اندوده پیکر
 سنازل گشته گم سیارگان را
 ز تابشگاه خاور تا فست پردین
 تو گفتی کاروان لار شبرو
 دیا با نوبی زنگ از سا جگون تخت
 دمان کف انحضیب اندر سیاهی
 در اسرینچ یازان سوی پردین
 تو گفتی در مشل یازیده ترکی
 سماک از پی دمان چون نیزه داری
 در شان سیکران پاینده همار
 بشش زان بیکران گردونش کاخ
 تکمبان خوشه را از بزه کیوان
 کمان بنگاه هر مرز کرده گفتی

ز غفلت بر سر گیتی نهنبن
 فراخای جهان را عسبر اگلن
 فلک گفتی ز شک آلوده دمان
 چنان گما دار گازاراه سپکن
 فردوزان چون دشح بت زگردن
 بزد ناگاه برهم سنگ و آهن
 نمود از استین دست آور بنجن
 چو در سوی سیه سیمین سفاهن
 بجا کرده انگشتان مزین
 نگارین پنجه سوی باد سینن
 برچم بسته گوهرهای سدن
 دلی پوینده شش جرم معین
 بهر کاخی چراغی کرده روشن
 چو دهقان پیری اندر پاس زین
 بحراب اندرون شیشی نشین

فردزان چهره برام از دو پیکر
 ز بخت شیر در غلطیده خورشید
 بجنگ زهره شاخ گاو گفتی
 دمان از پیکر ماهی عطار د
 بجوی کمکشان بر کرکسان را
 بدان تا بشکر دشان چرخ گفتی
 نمودی شکل اهلل از بر چرخ
 بشه زان تیره شب پایی که ناگه
 چو ریاهن نژند و قبر کون چهر
 بزاکن چهره لخن تاب گفتی
 پدیدار از بن جرش بالای
 روان سیار و پیش و سه ز دنبال
 تو گفتی پی گرفته کاروان را
 همه شب با فلک من دستپیش
 ترا ده جنگ بر تابنده هنر

چنان که کام از در چهره بهمن
 چنان کاسه نند یار از بخت تو سن
 که هست این شاه غرزدان شاه غرزن
 چو ز زین فلکس بر سینه جوشن
 تو گفتی مازده پای اندر غلیزن
 بروی دام بر پاشیده ارزن
 چنان که ز آبنوسین تحت گرزن
 برآمد به چنان کز چاه بیرن
 خوش شسته روی اندر سگ این
 شبانکه کرد میرون سرز کلخن
 چو آن دندان نازگی زردوزن
 چو گرگی از قفسای که رین
 بیجا چهره دزدی کاروان زن
 که تا چند اینجا جو کینه با من
 مرا بر شیشه چون سنگ طاقن

بر بر اینهمه سنگم چه ریزم
 چونی بردل ز غم ناخن که تا چند
 مرا از بیت ایجاد ی خو غزار
 سر شک و پلک من دیدار غزال
 مرا صبر و روان چون مور و تش
 بهم اندوه و تن چون آتش و زار
 کمی از چشم شوخان اندر آشوب
 اگر ز می کودمان ناخردمند
 مرا نیز ای ستیش پیشه افکار
 بنا گاهم ز روشن خورده تافت
 تو گفتی بود آن نور آتش طور
 رسید آن پریشان اندام و ثبت
 بمشکین درج کرد از سوسنی چهر
 بصورت کیغلت که در یکی برد
 دو شبگون ز اغ از مر جانش دروا

ز من دیوانه نه تو طفل برزن
 کنی از حادثاتم فی سبب خن
 فسرده خون بشریان در چو روین
 بلا و صبر من چون باد و نادون
 مرا تیمار و دل چون مار و چدن
 بهم آرام و دل چون آب و روغن
 کمی از زلف ترکان در زلیفن
 ترا خاطر چیدای غزل رمین
 یکی زان ناخردمند ان کودن
 مرا زان خوزه روشن گشت روشن
 فضای کلبه من دشت ایمن
 چون نقش پر سیاغم بر بدن
 چو گردون دامنم پر برگ سوسن
 بمعنی کجبان جان در یکی تن
 دو مشکین مار از مشا دش آون

با فزون زان دو مشکین مار پیا
 ز مو هنگام بازی عنبر افشان
 ز سوی او مرا شد کلبه فرخا
 عذابش روضه پرسوسن و گل
 سخن در برد و لعلش از لطافت
 سریش دامن آگنده از گل
 به پیچیدم بر او از شوق چو نان
 کشیدم دست بر ساقش چو دزدی
 بگفت سودم سرین وی بزمی
 دو سیم کوی تو ام دیدم آنجا
 ز پر ماسش چنان لغزیدی انگشت
 بشوخی حننه زد کای ناجو از د
 بگفتم تا بدوزم چاک دل را
 بگفتا کی توانی بی زرو سیم
 سر و دم کای پسر کسان نگر د

دل آویزد دل آشوب دل آرد
 ز لب گاه سخن شکر پر اک
 ز روی او مرا شد خانه ارم
 دامنش حقه پر شک و لادن
 یسجی غوط زن در نر اردن
 چو کلچین کاید از تاراج گلشن
 که پیچید بر منال تازه چم سن
 که از راهون بر دره نوی مخزن
 چنان گامینه را صیقل ببوین
 فزون بر یکت بوزن از رطل و این
 که از پر ماس لغزان کوی محجن
 چراش لوار من کادی نیم زن
 کشیدن خواهم اندر رشته سخن
 بدامن زر بدون بدون ز سمن
 بهر خیره بر مرد سخن زن

جا را خیر و شر زاید ز کردار
 ز صلب یکپد روز بطن یک مام
 هنر گاهی و بال و گاه اقبال
 من آن چالاک طبعم کز ضمیر
 بنده ایدون مرادش شود آن
 منم منطق اسن کر چه ایدون
 نیم نومید گاید روز کاری
 بود کز خار سرن روید و گل
 پدید آید بفر بخت و دانش
 هم در عیب دیباج ستم
 پاسخ گفت ازین بیوده بس کن
 ترا نگاه زادن مرز الوند
 که باشد خیره سر بهندوی نادان
 ترا زین بخت داین دانش چه زیاده
 هنر پستی فزاید نکبت آرد

فلک رازش نیک آید ز دین
 کمی روئین تن آید که بشوق
 سپر گاهی شفا و که تهنیت
 زلال آید سخن چون باده از دین
 بهمخوانند و بس استاد هر فن
 زبان لغزد ز گفتارم چو لکن
 که بشناسد سپهر الکن زالن
 بود کز تبه سلوی زاید و متن
 مرا فرخنده لغتها ملون
 بهم بر سپهره دراج ستم
 بهی آرام شفقت رام و لجم
 ز کجخت سخن با سیت و غوغی
 که تا بر خود نهند نام بر هن
 که هست اینک ستاغ آنیک سترن
 که دایم در تک چاه است چه کن

ز روزی تنگ عیش آمد هرفتند
 با پنج گفتش گامی ابرین موی
 شگفت آری که از طبع سخن سنج
 کی بدحت سرایم پاوشه را
 ز جو دابر گوهر بار دستش
 شستابی که از دست دول او
 چو او در بزمکیم سیاه قارون
 جهان بر شخص او تنگ است و بی گنج
 فرازین چرخ بیش چرخ جاهش
 تو آن شاهی که از رای تو آمد
 بروز کن که این روئینه خنم را
 بسم تازی تکان بزند و دوزند
 ببری پیکر مردان بشیر
 که یزد دشمن از بیمت برسو
 بلارای بشورانی ز بنگاه

که روید خور و برگ از خاک فنج
 چرا بر پاک یزدان بد کنی ظن
 مرا نسیم کند دادار ذوالمن
 که حسان بر بایم گوید حسن
 بدامن گوهر آرم آسمان دن
 تند دریا بزاری گان بشیون
 چو او در زنگه بیچاره قارون
 فلک با عزم او کند آفرین
 چنان باشد که پیش چرخ بلکن
 اساس ملک چون رای تو شوق
 بوفد مغز برای خا هین
 هواد چرخ را اکون وادکن
 بدوزی دیده گردان بکرن
 چنان که نام یزدان اسپین
 اجل را می برانگیزی ز کمن

جهانگیری ترا زبید تحقیق	که تیغ دار و این دعوی نه برین
بچالش بس و زاکه نام رحمت	زبان زو بین کند در کام دشمن
همی تا شاخ سبز از باد نیان	همی تا شاخ سپید از ابر بھمن

عد و را دیده پسرخ و چهره تیره
ولی رابخ سپید و دیده روشن

ولا چندت فردوسی ثانی و الا شو	پی جان گیر چندی زین فردوسی جا بلا شو
فرازین خستجی بی جان را جا بیا شد	برازین خستجی جای و هم مشکوی جا نشو
چه جستی کام ازین پستی که خستی پیکر استی	برون نه کام ازین پستی جستی زیر دبال شو
گرامی کو هراتاکی بجای درج در پهن	برون آوج بشکن کو هر دیسم دارا شو
نری در شوره خاک ای قطره باران فیانی	بیم پیوند و در جوف صدف لولوی لالا شو
زالال اندر زمین شور و اند پارکین گردد	زلالت پارکین گشته هم پیوند دریا شو
چرا کشتی بوی دانه همویرانه با جند	بر افشان بال و بار مرغان فردوسی هم آوا شو
نه دجالی بجای طبع در دجال سان تاکی	چو عیسی بر فراز طارم این دیر سینا شو
سپرده هر مان نزل تو چون خر خنده نذر گل	طمع زین آب و گل کسل مجرد چون سیاح شو
جهان بدید تن ماهی تو ذوالنون حسن تاکی	بمان تاریکی و ماهی بدر یا سوسی صحرا شو

ز تاب خشم و شہوت بی دی نریدی جان حتی
 بر دین کلبستان تن کبستاناست و جان
 بر بند کوهراں آنجا ز آرایش در آسایش
 ترا خوانند زی خود و مبدم آباء و کاف
 ز خاکی کوهر پاکي نمان در برج افلاکی
 و چار چار مام طبع مانی چون زنان تکی
 ز بینی جوژه چون پرورد می بشکند بینه
 چون نغز آمد ز پختن مغز بر خود پوست بشکند
 پی آزد و هوا رفتی شوکستی و نابینا
 چنین آس تو کستی ترا ز بدن بل زندان
 تو آن عرش آشیان مرغی که شاخ سده شود
 شکر خابودی و گویا شدی کلهوار و گشت
 ز کلهواری نغیر هیچ جز خواری رخ زردی
 اگر آن خبی دُستی چون زمینت ناکای دُستی
 بجز نماند و عود و بایکی شود هرگز

توانی چند و نمایی ما توانی این توانا شد
 تو چون کلهوار تکی در لیل آسای کل آساید
 تو نیز از خواهی آسایش ز آرایش مبراید
 که ایغز زند دل بر کن ز مادر بمره مادر
 بمان آسایش خاکی و پاکي را مپاشد
 چو مردان دل بکن زین تهات سوی آساید
 ز مرغی کلم ز این بیضه بشکن رشک بچشاید
 تو نیز این پوست بکن بار در چون نخل خاشاید
 شوائی چند و کوری تابی بیاد ششاید
 بمان ز بدن چو عیسی فارغ از پیوند عیشاید
 ز دیرین آشیان یاد آرد و پیران سوی آساید
 بمان کلهواری کشتی شکر خاگرد و گویا شد
 اگر خواهی شدن سرسبز چون طوطی شکر خاشاید
 بلند ی جوی چون گردون جوی و رز و پویا شد
 بسوز این تن بنار عشق و همچون عود بسوزاید

تو کان دانشی بر خود پسندی ننگ کفایت
 ز نور نفس جذبت چشم سرخاش فشان
 تو بانیروی و همی دانش خود کی شناسی
 دست است اینکه توانی بخود پیوند آن
 پی پرداز بالا کر کسی بالت و بال آید
 مجوزین خشکی کرکان فرود سان بازی
 تو در اصل آفرینش را یگانه گوهر پاک
 چو دو نان تنگ عیش از خشکال قحط لایق
 بلا در بنویدن سختی و قحط و بلا آرد
 سیرستی هوس باز است و پای نیستی در گل
 بر زیر برتن تا چند مهر جان نهان
 زبون حلیت و دل دین حیرت سرانگی
 ظلم هم و جسم آمدستی را معنائی
 جهان بیغول پر مکر غولان است تادانی
 بخود فقر و روح صبر و چار کینه سیرت

بنیروی خود بکار کانی و دانا شو
 بان اینخوی خاشی ز سر بخوی حرا بشو
 امان از گمهی خواهی پی مردی شناسی
 بهمراهی آگاهان مقصد دشت پیمایشو
 بسوز این کر کسی پر ما و همپرو از غفلتو
 خلیل آسا ببال روح سوی قدس و الا شو
 مشوبیکانه ز اصل خود یگانه گردد و یکیشو
 صلاهی جود بشنو بر سه آلاهی الا شو
 اگر امن در خواهی ز آلا سوی آلا شو
 دین ره کر قدم خواهی نهادن میر و پاشو
 بر آیین ابر و چون خورشید خشان عالم آرا شو
 بجائی کا نذر آبخاره نیاید دانش آنجا شو
 بان اسما و شکاف این مسمی ز می سبی شو
 بنیروی سروشی امین از غولان بیدار شو
 جفا و نفس کافر کیش را سرگرم هیچا شو

بزرگ و حیدر اف نید خیم سخت نرو
 نه کار از کعبه و شعر گشاید مردمنی را
 کسرت کو بر شریف از تاب خج یا قوت سرچ
 کسرت نهینه بی زنگار جانان چهره تا
 بقسطاس عمل هم سنگ ابرایم کعبه
 بطوف احرام بندان طلق باب حرم منیا
 پی تعلیم قرآن متری است سوسى مسجد
 بحراب سلمانی بقید سبوح کردانی
 گو کندستان از ناز بر ما سرگران
 بهجرایدون که خیر اندر سراداری نروداری
 چو در یکا نگی بودی به پیری دور بر نای
 چرا پاینده چون کوی چو کردون شبان
 نهد صد خارت اندر ره هوا کز راه دور
 چرا در عده فردا نسی سامان امر و دست
 نهفته نه پس که خودی رخسار چند آخر

میرنگ از نیاری تاب نبرد خیم افشا
 تو یزدان جوی با ابرینان زی دیر تر شا
 تو خواهی سنگ صوای مین یا یک هجی
 تو خواهی در حرم کعبه یا سوسى کلیا شو
 و یا زی دیر سلطان بهره قسطای لوقا شو
 و یا ناقوس کوبان بر در کسکوب شو
 و یا سوسى گشت از بهر دس زند و دستا شو
 و یا ز ناز گبران کن مگر چون مرد کرا شو
 که کار از کار خیزد ناز کم کن ذلت افزا شو
 که رش و حجر خواهی خلوتی کن حجره پیرا شو
 به پیرا سر اندر آشنائی در زویر نا شو
 تراب آترب تا کی ثروت چون ثربا شو
 تو دامن دور دار این ذخایرستان اهورا شو
 چو صوفی فارغ از اندیشه امر و زویرا شو
 چو صبح از که بیرون آیی چون خورشید

بکا به ظلمت دیگر چون کجور نور آید
 عصای عقل ظاهر بین نکونت در چاند
 چرا بر پورسینا سینه شک آری تو از غیر
 ز موج بحر معنی جیب دامن برگزیدی
 چو ساغر تاز گلجهره ساقی شوی خند
 لباس شوم و همقان کی قدم فرسودگی کرد
 درشتی شود خار است و سخی بیخ خار
 بر تشریف فضل بسردیسم کرنا
 تو چون خرزیر بار حرص و دزدان از پی
 چرا از بیم که چون خاک و گرد امید چون
 بدام غم این غریز بون حیرت بون تاکی
 ترا دوشیزگان جمله قدسند هم بستر
 نه از پیوند ضرر آمد و ضرر خیزد
 لگو ما را ضرورت داعی پیوند ضرر
 قصا فرمانبر امضا و مزدور رضا باشد

تو خود کجور نوری با خود آد کجور فرست
 چو ناسینا حصان کی نور عشق مینا شو
 نابد نور حق بر پورسینا طوری بین شو
 ز جرع در فشان بر لبه با بجاده پالاش
 نخست از شور می جوشن چو خم کمرین
 نشینگاهش خوابی شدن سجای و دیبا
 ز خار و خار و کجی نیاید خرد و خار شو
 اگر خوابی بردن از ژنده چو خای ظن شو
 بر ترک بار و خرد این از تشویش کال شو
 بگردان خود گرد و نافع از بار و کال شو
 که گفت آشفته این شوی کش فروت شو
 اگر حقی آنت هوس بر این جفت تن شو
 اگر ضرر ضرر خوابی تو هم پیوند ضرر شو
 تو که حکم قصار انگری خود کار فرما شو
 شو موقوف فرمان قضا ان سوی سن شو

تو زشتی زان ترافتش جهان درشتی
 شکر نقر است و شیرین و تر از دکان مرغ
 ترا صلی هست یکتا در فرارستان و غل غل
 حق اندر وصف این ظل لا یتصل گفت و یمن
 ترا سرسویده ای دل آمد فقط و کدت
 نباشی واقف از سرسویده اسپر از تو
 سراپا ظلمتی چون شبستان زان شد عیان تو
 سرودی بکوش بوشی یاران کی سرود
 نه ست می که ست حتی مرا مقصود این سستی
 اگر خواهی که در محانه ای خاص عشق کنی
 نه عشق پوست عشق دوستان نغزید
 غبار در که عشق است و سیم سرافرازی
 کف خاک گرت بخشد ازین در دید
 تو طوبی و در چشمت سراب قیعه آب آید
 بباد و هم خیزد که در شرک از خاک انبوی

اگر خواهی که زیبا آیدت در دیده زیبا
 ترش نشین پی ستم نیای دفع صفا
 تو ظل ذی ثلث اینجا بان زنی اصل کن
 بکن دل زین یارستان و زنی ملک نشین
 بدان سرسویده افراغ از هر گونه سودا
 سر از سودا متنی کن واقف از سرسویده
 عیان خواهی بنان چون صبح صافی دل آید
 سرود عشق اگر خواهی شنیدن ست و شد
 که کفتم ست و شنیداشو کفتم ست رسوا
 نخست از هر چه داری در سرای عقل نیما
 که بین آشفته نوشین لب نوشا و نغمه
 اگر خواهی سرافرازی برین در جبین
 بدان کن سرمد سا کو چشم سر زین بر در
 بفشان زین سراب قیعه دامان سوی دانا
 باب معرفت این کردن نشان شرک پرا

برایا جز مرا یا غیت چر ذات و حد	چه مانی در برایا اگر از سر مرا یا شو
تند تا چند و همت دلم بر تن عکسوت	نه آخر کس سیر و ن ازین تازی و یا شو
فضای چنبر جولا به جولان را کجا شد	بر روی بکل این چنبر پی جولان بغیا شو
درین رمزیت کا فراطون بجم نبش و یا شد	نگو افانه بود این در پی آن رمز و یا شو
فون است این ولی زین لفظ مر و یا شد	که از دل تیرگی بز دای صافی دل چو صبا شو
تو از جام جسم و کینه اسکندر این سو	که باش آینه یعنی نقش هستی را پذیرا شو

تو که بان مینی وین کن کن کن کن کن کن
ز که بان کن کن کن کن کن کن کن کن کن کن

بر ساد و چر زلف مغبر نهاده	یا بر سمن ز غالیه چنبر نهاده
بر صفح عذار تو آن خال مشک نام	یا بر صیفه نقطه ز عنبر نهاده
در کفر و دین ز زلف چین مصعب	هر یک بکس رسم سقر نهاده
بنا ده بخط ایمان صلیب را	صحف بکا فرستان اندر نهاده
باست پارسا نهند در میان کسی	با چشم و خال آنچه تو دلبر نهاده
در دست مست خنجر خویش زبانه	در پیش پارسا را ساعنه نهاده
خال تو دزد و دیده من پاسبان این	چون یاسبان و چشم برد نهاده

باد زود پاسبان نمکند این سلامت
 آرد نخی بزرگان بچاره پاسبان
 از سرد آفتاب نروید و ز آفتاب
 بگریزد و آب آینه بشکند که راست
 تنها نسکد و مهر بر آورده زیم
 سرو بلند را میان بسته کمر
 بر پای سرو سلسله از شکسته
 غنبر بر یک لاله سیراب شود
 بنفشه بجای زربفت در بدن
 بر کل رقم ز غنبر سار کشیده
 قد تو نخل طوبی و روی تو باغ خلد
 لیک از دینغ تا زسد دست کن بد
 جنت فراز دود طوبی نموده
 از حسن جلوه نامه مانی ستوده
 پر تو بحسب رخ باز دهد کوزمین که تو

این رسم نو مکر تو شکر نهاده
 در پیش دزد حقه گوهر نهاده
 سرو این شگفت کاین دو صورت نهاده
 بر مهر و مهر بر بصورت نهاده
 رسمی ازین لطیفه عجب نهاده
 مهر سنبل را بر افش نهاده
 برفق مهر تاج ز عجب نهاده
 لولو درون پسته شکر نهاده
 یاسیم ساده در ورق زر نهاده
 بر لاله خط زمانه اذ سر نهاده
 دوزب بجلد چشمه کوثر نهاده
 طرزی بدیع و مکر حی دیگر نهاده
 کوثر درون شعله آوند نهاده
 دوز نقش چهره خامه آرد نهاده
 با آفتاب چهره برابر نهاده

در ناف نازک نهند زین سپهر خال
 صد ملک دل بجز زلفت مگر بدوش
 شامی که رامی او بفکک گوید این بظفر
 کفتم بچرخ ملک جبار نظام از دست
 گفت این چه داوریت بماند از من
 شام توئی که فزونی یا جوج فتنه را
 بنیان ظلم و کینه ز گیتی نهند
 دست ستم بگردن چسپال بسته
 از سر نهاده خصم کلاه مخالفت
 قدر تو خواست چرخ قضا با ملک دل
 این رتبه بس ترا که پی کعب عز و جا
 در تربیت عروس طفر را بچهره خال
 بر زده سپهر خطیبی است شتری
 ملک یمن تست کرم کش که نزل
 ایمن شد از کشاکش گرداب فتنه

کاندرشکج زلف معنبر نهاده
 پیمان کمنده شاه مغفنه نهاده
 کان تیره جرم حقیقت که در نهاده
 تهمت چرا بگردش اختر نهاده
 بیرون ز حکم خسرو داور نهاده
 در ره ز تیغ سد سکن در نهاده
 بنیاد عدل دوا و بشور نهاده
 پای شکوه بر سر قیصر نهاده
 بر سر تو تاز نصرت مغفر نهاده
 پا از کلیم خویش فرا تر نهاده
 در پای پاسبان ملک سر نهاده
 از نوک ملک عالیه گستر نهاده
 کش بر خطبه بر سر منبر نهاده
 عقد عطار ز خضر ایسر نهاده
 کاین فلک راز پاس تو لسنکر نهاده

رفت آنکه فت ز دیده کشاید که مرک را	در چشم وی بجای برادر نهاده
هم دستخون تراست در آخر که خشم را	اول نذب چو مهره بشدر نهاده
روزی که ز التهاب بنان قرص مهر را	گوئی بنار در چو سمت در نهاده
از خود پُر زخون دلیران بروی داشت	گوئی که جام باده احسر نهاده
هر اسن کان غبطه اغبر کنی طلب	پنداری آن بکسبند اخضر نهاده
بر خنکی از کین بدر آئی که گاه تنک	گوئی بجای پاگرشش پر نهاده
بر حبس را منیج را یست نشاند	میرج را بقبضه خنجر نهاده
ماند بعو پس چرخ کان تو کش روی	از پیکر عدو چو دو پیکر نهاده
در پنجه تو رمج تو سوزنده اخگر سی است	بر دی سنان چو شعله برهنگر نهاده
زان در دغا ز خشم کرد برده که دل	بر عون کرد کار گر و گر نهاده
در ناف آهوان ختن نام خوشین	نام عدو بکام غضنفر نهاده
تا هر شبی ز سبند بر چرخ زهره را	گوئی به پیش حق ز یور نهاده
بزم قرین سورد و طرب باد کا نذران	از هر پال زهره از هر نهاده

چون خوشه خاک رعدی تو کش خدنگ

بر جای مو چو خوشه به پیکر نهاده

زین کرد کرد گنبد پیروزه
 دارم ز مردین چمن آسالب
 سنبه میش عقیق جگر کشست
 حالی بدل کند زره تصحیف
 اندوه روزگار و دل تنگم
 بر نیلگون رخ آینه اشکم
 از سنبه داغهای سپهرم دل
 بر دم غم بر دوزخ کش آورد
 پر دیزنی دلی است چو بر جاسم
 بر عکس پسته با همه پر مغنی
 زهر است بهر من همه حس از دی
 خیزد مرا و بال هسی از شعر
 با آنکه بحر دکان کهنه و مرجان
 عجز است دستلاف من از اعجاز
 کیفر گذار طبع من آمد شعر

با رم ز دیده لعل هم روز
 از دور این جهان پیروزه
 الما پس ریزه در بن قافوزه
 در صحن زر اگر دهم بوزه
 بحریت ثرف در یکی کوزه
 چون بر فلک کواکب مرکوزه
 بر خویشتن شکافه چون غوزه
 با آنکه دارم از طربش روزه
 زین سخت زه گمان کن توزه
 لب بسته ام ز خنده چو جلوزه
 سودم چو زانیک خامه چو پر سوزه
 آری و بال گرم بود کوزه
 از طبع من برند بدر یوزه
 رجز است حاصل من از ارجوزه
 زانم بکاست قیمت و بار ووزه

چند آب دانه بر نمش در پیش
 زان مرغ را عجزه نهندسته
 با اینخمسه لالی مکنوز
 معروف شهر و شهره هر کویم
 ذکر حنین و موزه شنیدستی
 طبع من آن حنین و جهان کوفه
 در جام من چه ستم چه می در غم
 مگر خشم خویشتن چو من انگارد
 گوهر شناس قدر و بهاداند
 آن در خور که یور و این زیور
 با شاه باز بسته چو کین آرد
 با کین چرخ ملک شهر بارم
 وقتی اگر کبینه کن تو زی
 پنهان تند کبینه و پنهان نبت
 دیریت تا که موزه آهنگم

از طبع صاف ملک شب فوزه
 تا بو که خایه بر نهد و جوزه
 با اینخمسه جراحه مکنوز
 در ذلت و نیاز چو شهر و زه
 یا خود حنین و کوفه همه روزه
 بخت من آن حنین و بهر موزه
 در کام من چه شد چه انغوزه
 با شیر خشکین چه زند یوزه
 پیروزه کر برنگ چو بجه روزه
 گر چه بام غوزه بود غوزه
 در خون خویش پنجه زند هوزه
 بر خود تند چو کرم شب افروزه
 بر خاک مالش بهجا پوزه
 بر نکته دان و قاین مروزه
 هر سنگ آرد دارد و پر موزه

از چنگ باز آرز بر و طبعم
جوری که پرنیان برد از دوز

خیز ای بت دلفریب دلاله	ای چارده ماه چارده پاله
ای موی تو مار غالبه چمبر	وی روی تو ماه عنبرین باله
هندوی شعبه تو سحره	جادوی معرکه بد توقه
در لب گهرت چو در شفق کردین	بر چهره خویت چو بر سمن ژاله
در جلوه قدرت چو کینیا بان سکر	وز باده رخت چو کیمچن لاله
در طوق کرمیان چون سویت	در رقص چو نقطه است جواله
صبر و دل من چو آب در غزال	چون سنگرم آن سرین بغزاله
شیرین دهنست چو قطره شدست	وان قطره که حدیث سیاله
پیرامن لب خطت بدان ماند	کاید ز حبش بمصر رجاله
نی کادمه کاروان نوبی تا	ز می روم بردشکر ز بنگاله
شکین خالت بچهره بر چو نانک	بر نامه چکد ز خامه پرکاله
نی نی که عقیق کون دمانت را	بر لب ز شبه فاده تنجاله
بیناره حسنخ رایکی پرکن	ژان گوهر مهر تاب پیناله

بکده اخته کا و سپهری کز وی
 زان می که اگر بکام نی ریزی
 آرایش بزم را بهین زیور
 کبر او زن و شرم گاه و مهر افزا
 بر دل باوی حرام غم چونانک
 سرمست کن هوای اماره
 رخشان چو یصعق سیوف مصقول
 چون بجزه بینش قلع در وی
 هر که که زخم و د تو گوئی تافت
 زان پیش که ابر سونش الماس
 وز سنبل تر تهی کند بستان
 پهی بینی بلور گون خند طوم
 نیی خوانی قیصر پی کرداب
 گردد در و بام کاخ سیم اندود
 و ز کوه و زمین بیاب و دریاخ اندر

باشیر کند نبرد گو سپاله
 با قهقه خیزدش ز دل ناله
 سودای سور را ثنین کاله
 غمازه و غمگبار و غیب لاله
 با مام حرام بر پدر خاله
 پی سخت کن قوای عماله
 لرزان چو بکفت راج عماله
 بس جمره دهد بجای در کاله
 خورشید ازین بلند پر باله
 بار و زشب بکوه و در غاله
 وز سنبه زر آورد لاله
 میراب سرای راز و نکاله
 خیزاب سپهر را پر از جاله
 بی جنبش دست و مالش ماله
 کافور و مد بجای کافاله

بستان زخزان بسان طاووسان
 بر سر رود از سحاب کلبین را
 دان افنی زرد کمر با سپیکر
 ریخ شایل و سها زیور
 زرین سر بال و آهین خلخال
 غمازه و سحر ساز و لبتابه
 امین مزی از جهان که این غمست
 پشمان نهدت چو مصطفی بر خون
 هر دم سپی کشد دین کشور
 زحمتی ز نذرت بناگهان برتن
 فرزانه چه طرف بند از عمری
 تو کو دک و این جهان چو بازچه
 تو کرم پیدی و پیدی دوست
 منقاد طبیعتی و در معنی
 نیرودی میح و سحره دجال

بر باد دهد ریاش منشاله
 جوری که رسول را از حلاله
 در کاخ چمد چو بکر محنت له
 عیوق سلب سیل سرباله
 کافور قناع و مشک سرواله
 طنازه و خوشنهم ام و دلاله
 فروت عجزه است محاله
 از لاشه زهر شود بزخاله
 کاز است اهل بزرگ اجل ساله
 کازانند پزشکت کر ماله
 کش مرگ بکت بود ز دنباله
 دین آزد و هوس چو گوی و دواله
 دین طبع خیس پر چین چاله
 منقاد ترا عقول نقاله
 ناموس خلیل و پاس تجاله

فغان من همه ز آن زلف تابدار سیاه

که گاه پرده مهر است و گاه برقع ماه

مرا ز پیش او دل ز بون پیش حسم

خم او فکنده به پیشه اسن زنج کوئی

بر روی و مویش نگر اگر ندیدیستی

اگر بصورت دعوی کند که شک تمام

ز رنگ و بویش کردند دام پنداری

نهان مرادل سرگشته در سیاهی وی

رخش ز آتش و آبت ز آتزه آن خم ز

کمی بان سمندر کند در آتش سیر

چو خم گرفت بر آن رخ ز سبیل است نقاب

کمی که حلقه کند تن چو افی است سیر

ز تاب زهر روی آن به که از طریق شفا

عما و ملک... بیسته آنگه در که است

چو او بکاخ قضا بنده ایست فرما

مرا ز تابش او تن حریق تابش آه

که گرز و ماری تن حلقه کرده بر سپاه

نگرد و خطه ایمان ز خیل کفر سپاه

سواد چهره و بوی خوشش بس است گاه

که بوی شک فرج بخش در رنگ تیر سیاه

سکندری است که جوید با بجوان راه

کمی بان بخار است و دود دیگر گاه

کمی بان باده آرد و بروی آب شناده

چو کله بست بر آن سر ز غمیر است نگاه

که کام او ست شرر بار و زهر او نگاه

برم پناه تریاق لطف حضرت شاه

جهانیا را از حادثات و بر پناه

چو او بخت قدر چاکری است و تو خوام

ز لطف گامن او عقل نکته دان قاصر
 بفتاب عیش چون بگذری بروز بروز
 همی بیابی بر جای خند عیش و سپه
 ز خسرو اش بی تن ستاده در تخت
 شود ز باد چو پُر حمله شیرایت او
 از آن زمان که بدشت هری کشید حشر
 همی بخت آن مرز و بوم از وادی
 بدشت و جلّه خونین و دجایی ذلال
 زمین بارکش بسکه خورد خون عد
 قبای فتح در ایام او کهن نشود
 چنانکه کاهربا کاه عدل بریای
 ز غیرت دل و دستش همی شوند محفل
 فرشته می نهند پا بدرکش گستاخ
 بلند پایه قدرش بر تبت بگذشت
 تو آفتابی شاه بحر دولت و ملک

ز عطف دامن او دست آسمان که تاه
 بزم عیش چون بسکری بگاه بگاه
 همی به بینی در پیش صدر و صفه و گاه
 ز سرور اش بی سپهر نهاده بر درگاه
 برتر گردون ز نهاده خواهد از روبا
 از آن زمان که بگرگان کیل کرد سپاه
 همی بسر زده آن بوم و برز رستگاه
 ز خاک دشمنه و زمین و دجایی کیه
 کنون پر آبله گردیده از سحر و جبه
 که هست تیرش در زمی گمت او جوا
 ز طبع کاهربا قوت ربودن کاه
 اگر ز جودش دریا و کان شوند آگاه
 که سجده کاه جباه است و بسکه شفا
 ز بهفت گنبد گردون زهی حلال و جاه
 ستارگان فلک لشکر ترا شباه

جهان زمین تو پذیرفت ایمنی در نه -	سپاه بسته جهانگیر بود و ملک تباہ
گر این درست که شایسته یزدان	تو نور حق و شاهان و هر غل الله
بیل خشم تو اقبال کی شود مغنون	هزار ساله از منبر بیست تا آماه
بجز جناب تو کان هست قبله آمال	طواف دسی تباہ است و زائر کراه
بخبر آرد قهر تو گردن گردون	زطاعت تو اگر سر کشد با سکر آه
ز هیبت تو شود بر چو بحر و بحر چو بر	اگر بخشم کنی سوی برد بحر نگاه
اگر عدوی ترا علت فریو پس	بروز رزم تو عینین شود رستی باه
حدیث مدح تو شیرین و خوش بود بر خلق	چنانکه نموده آذان و نقل در افواه
همیشه تا بمجد دید قوی تر از خجسته	بمباره تا بعد دصد فروز تر از پنجاه
تو کاران بادی بر فراز تخت که هست	ز کارانی تو مملکت قرین رفاه
لب ولی تو خندان ز سوره پاداشن	دل عدوی تو پشیمان ز سوک باد افواه

برزم امن و امان مجلس ترا بدم

برزم فتح و ظفر لشکر ترا براه

و لم یطلبک انزلت تا بد ارسیاہ	سکندریت که جوید بآب حیوان آہ
شکفت نیست اگر در بد بزم که بود	هری در از دوشی تیره رهروی گمراه

د بائش چشمه حیوان ذوق چه زمرم
 مرا بچه دل از آنچاه و که چه و دل
 همی مراب از آنچشمه خشک و چشمان
 مکر دهن کنم آنجام و نوشم آبجیات
 بروی آبجیاتش شکفته غنچه گل
 چه بودی اربلب آفتخه حیدمی براد
 ز دام زلفش مسکین دلم بوی خوش
 شد آرزمن چو را کرد سیر چاه زنج
 کنون ز چه نتوانم کشید نش بیرون
 جهان عقل و حسر آسمان علم و حیا
 رواج ملک و ملت جلال دولت و این
 قصا بخضر او خادمی است در خلوت
 اگر نه نایب گنبد است در کیش ز چلق
 کنم برایش گنقم قیاس مرد چو دیند
 ز تیغ او چو بری نام فتنه بگریزد

چه سختی آمد زین چشمه بر من و زین چاه
 مرا بخت تن از آنچشمه ده چه تب آه
 بچه مراد دل از آنچاه و رسیان کونه
 مکر رسن کنم آنزلف و ریم اندر چاه
 بچاه زمرمش اندر منفه مهر کیا
 چه یدمی بدان آن کیا بخاطر خواه
 برون دوید چو صیدی بغرم سستگاه
 سزا است نیش عقوبت هر آنکه آنش گناه
 مکر بوعده تبار لطف شاهنشاه
 محیط جود و کرم مرکز جلالت و جاه
 شکوه فتح و جمال طغر محمد شاه
 قدر مجلس او حاجی است بر درگاه
 ز نایبات بدرگاه او بر بدستگاه
 قیاس فتنه بخورشید بود و شمع ماه
 چو اهرمن که گریزد ز نام بنم آند

بگناه حسم توان که خواند نشن مثل
 بر دز سرکش ا توئی جان طغنه
 سماک رنج و مجزه کند و قوس کمان
 تو آسمانی و در بر تر از زمین قبا
 سنان شود سر بر بوی حکم شیر عین
 مهابت تو پی دفع چشم بد بخود
 نسیب نایس تو در دزم و چاره جونی خشم
 همه نشان بزرگی فلک بخت تو داد
 ز امر و نهی کین پاس بان ده که تو
 مکارم تو بر آیات فضل نت دلیل
 ز شرم آنکه برای تو نسبتش کردند
 نه ماه نو که فلک بهر فضل اشب تو
 سموم قدر تو گر بگذرد بکشور خصم
 ز جو بیاد حسامت بسر زین عدد
 بجز سفیدی بخت و سیاهی سپت

اگر کجوه توان گفت کاین برابرگاه
 بلال تیغ و سپر مهر و آسمان خرگاه
 شهاب تیر و طلا یک خشم ستاره سپاه
 تو آفتابی و بر سر تر از فتح کلاه
 ز سطوت سدر مویی اگر شود آگاه
 تره چو دشنه دزدین کند بکا و نگاه
 حدیث حله شیر است و حله ر و باه
 فخر بجد ک شکر القه بلغت اناه
 کراست جرات عصیان و زهر اگر آه
 چنانکه فضل تو شد بر مکارم تو کو آه
 بعقد مهر شود سنگت به پیکه و گاه
 کند ز کوشش بردن گوشت او در بر آه
 ز خاک دشنه دزدین دیکجا گاه
 بهاره و حبه خون میرود بجای سپاه
 ندیده چشم جهان دیده ناسفید و سیاه

از این که خود چو تو بداشت خشم خشم گیر	که هم بصورت چون فرجی بود آگاه
بروزن او چه بی باق تو اندنیک	کسی نخواهد مرعوبت را جویا
که اخت نطفه در اگر حام امات عد	صلابت تو چنان چون بصلب آباه
زمین ز لسنک ملت فکند خوی کباب	نه آب یم که در آن بهسیان کند شاه
فراز رتبه خود به استان تو چرخ	شد از شگفتی حیران و گفت واد
اگر نه تیغ تو ملک از هجوم فتنه خراب	و گرنه پاپس تو دهر از نسیب ظلم تاه
بهر رایت فتح تو خواهد آیت فتح	از آنکه یکسان را اند حکم بر شهاب
همی چو تیغ تو تا از نیام ظلمت مهر	بکین خصم تو آید برون بوقت پگاه
ز خون دشمن شوم اختر تو روی زمین	بسان رنگ شفق باد و آسمان چاه
سوابق گریست بر عفات پادشاه	صواعق سخت بر عداوت باد افرا
بجز زمین دلت گرجا در احب	مدام نوک سنان باد سجده گاه جیاد
و که بجز خشم خلعت شفا را بپس	سبا و جز دم شمیر بوسه لگا شفا

و گرنه هیچ تو افواه را سرور

زبان چو زبمین بادا بکلام در افواه

هر که چو خشم بشکوه دهن واکم همی	خون در دل بهر چو سینا کنم همی
---------------------------------	-------------------------------

بر من جهان چو فای من از ناله بچو ناله
 من در فغان چو بر لب و گردن چو زخمه زن
 سرمایه دار فضلم و سودائی سخا
 کالای فضل کا سپد و رایج ستاع جمل
 چون نیت یوسفم که را نذر قحط جور
 گر از فای چرخ شنبه کنم سرود
 دیریت تا که خضم من آید سپردن
 بر صبر من شبنم خیزد دشمنان
 سرمایه حقوق من آمد حقوق من
 از دهر محصر جویم از آسمان وفا
 دانشم بهی طلب کنم از جمل سامری
 جرم من این که عرضم که بای خوشین
 در زیر چرخ میت جو مقصود من پس
 من گوهری نفیس و جهان معدنی خندیس
 شهباز روح را پی پرواز لا مکان

چون ناله چند در دل بی جا کنم بی
 تا کی ز زخم حادثه غوغا کنم همی
 سودی ز کس ندیده چه سودا کنم همی
 آن به کزین ستاع سبزه اکتم همی
 چون تکیه برد فای میو اکتم همی
 آهنگ آن ز پرده عفا کنم همی
 با خضم خویش چند دارا کنم همی
 چند احتمال شنت اعدا کنم همی
 ز آنزد ابا ز سیرت آبا کنم همی
 چیزی که نیت چند تما کنم همی
 بیش طمع ز طایر عیسی کنم همی
 در زیر این مقرنس سینا کنم همی
 آهنگ بر عالم بالا کنم همی
 در معدن خیس چه ما داکتم همی
 نین تنگنا را نم و پروا کنم همی

دین مرغ نغمه سنج شکر خای نطق را
 از سینه سپهر بر آیم چه آهسته
 از تنگنای دهر چو یونس ز بطن حوت
 دل نخل اخضر آرم و عشق اندر و چو ناز
 در ظلمت هوا و بوس پیش پای عقل
 زان جلوه طور تن بتر لزل دادر
 چندی بخیره نفس بی طبع دودن گرفت
 بر خوان سینه ماحضری از فیض غیب
 با چرخ کینه پرورد باد هر کینه توز
 چنبره نم بگردن گردون منقطه
 اکیل زربامیش از فوق و پالانک
 سوزم ز التهاب غضب شخص متب
 بر خویش تن تدن تین ز تنم
 سر کوبش باستن محور بیچ قطب
 زان پس جناح و سینه نبرد و جاج

با طایران قدس هم آواکنم همی
 و انگاه چاره دل شید اکنم همی
 آهنگ سوی ساحل دریا کنم همی
 زان شد اقتباس چو موسی نم همی
 شمع ز تاب نور بجلی کنم همی
 زان نخله صحن سینه چو سینا کنم همی
 از پردی عفتش و الاکنم همی
 از بهر قوت روح مینا کنم همی
 دیرینه کین خویش بودا کنم همی
 و ز کشت نش سپید دیا کنم همی
 در گردنش ز عود حلیه پاک کنم همی
 خاک ترش ز کینه مینا کنم همی
 آهنگ سوی وی چو بعدا کنم همی
 این دل از زندهش بوتاکنم همی
 آماجگاه تیر نقدی کنم همی

بر فرق را قص از ره کین قصه بشکنم
 و آن خم گرفته پیکر دژ نیم حیه را
 چون گریه در لعلوی صراحی گره سرود
 بر چار سینخ مهر کشم دت زشت را
 بر دختران نقش سپس ز انتعاش خشم
 بر زشت شکل پیکر و لعین بجا بصیت
 و آن بد لکام تو سن بد شکل را شکل
 و ز خنجر ستم سر حال چو پارس غول
 من در نبرد چرخ کی شیر صولتم
 دندان کلب کند و بر کو بمش ز کین
 از سنک فتنه ساغر ناجو و بشکنم
 و ز تیغ کین بر دم فطیس سپنش
 گیرم جرب حرب فطوس از کفش
 چون مرد بی سلاح بدستان و حید باز
 بر نامش بفر مگر چرخ نبرد

نوک عصا بدیده عوا کسم همی
 همچون رسن مگردن خوا کسم همی
 هر پردای بر بطن لورا کسم همی
 خالی ز کلب راعی مرعی کسم همی
 ژولیده نو چو خیل اساری کسم همی
 تیر نظر چو پر تو بصیت کسم همی
 بر دست و پا چو اندر و سید کسم همی
 از تن جدا چو قاتل عدا کسم همی
 از کلب و از بنش چه محابا کسم همی
 سلوح از بنش غنم آس کسم همی
 ز دین زبان بکام زبانا کسم همی
 قوطس نوک بیک اید کسم همی
 و انگوشش دو نیم چو جوزا کسم همی
 بند حایل از بر جوزا کسم همی
 در پنج سستیزه جدا کسم همی

و نذر ثوابا بمجره جسم شجاع را
 و آن بی سکون بغینه بنیم خضر صفت
 در مخلب عقاب عقوبت غراب را
 و آنکه بجزه بر سه ملک زخم عنان
 و ز پیکر صیغ سبج پوست بر کم
 را نم بنرخون ثوابت بجای آب
 در هم شکسته کرسی ذات البروج را
 در ماتم سیل ز خوابه سر شکست
 و اندر عزای شامی و عیوق درین
 بریان کم بر آتش خور پیکر حمل
 پیوند تو آیین ز جسم کبلم چنان
 فرچنگ آوردن بخرام بجنگ
 و آن شیر شریزه را بطبر خون انتقام
 و ز ناخن ستیزه بر بخیه جدال
 بر دوزن سپهر که لا تنجوا نخواند

بر جای زهر شعله در اساکم همی
 و آنکه غریق کج و اما کسم همی
 رنگین بخون چو منسرب کسم همی
 و ز تازیانه پشتش سودا کسم همی
 و ز کسوت سطاش معرا کسم همی
 تا بودل شکسته تسلی کسم همی
 از بیم گسته مقد ثریا کسم همی
 چشم عبور را چو غیضا کسم همی
 صد چاک جامه بزق شمری کسم همی
 با نور این معاصد مجری کسم همی
 کز وصل بکدر گشتان تنها کسم همی
 بکسته بند بندش اعضا کسم همی
 مانند صید بادیه دروا کسم همی
 از کین شخوده چهره عذر کسم همی
 غلی بجزم بخش مونی کسم همی

شامین شکسته کف نگون گریسته شد
 وان جنبش کیش کژدم کژ طبع زشت را
 تا وارجم زد و در گزند حبیث را
 وانگه ز قوس رامی می بکشم در
 و اندر تنوز خور جگر جدی چون کباب
 وز کینه دلو سائب ما بکشم رسن
 بندم بخیط کتان قلاب انتقام
 در کام حوت کرده ز آبن بر دهن کشم
 ایوان هفت پایه کیوان پشیر را
 وان پر فریب طره دستار شتری
 بر کار نامش پرده تر ویر بر دم
 وان ترک تند خوی سحج شورست را
 و آن نود بخش پیکر کیتی فروز را
 و آن پر نفاق و کمر دیر کبیر را
 هم نوک خامه درین ناغش بشکنم

بر سر ز منش وز نه پروا کنم همی
 گو بیده سر سبک مکانا کنم همی
 از کشتن حبیث مداد اکتم همی
 وز سم پیکر شش چو زدا با کنم همی
 بر سنج قدر کرده مسرا کنم همی
 در چاه غم چو دلو شش در و اکتم همی
 وانگه در دهن بجه خضر اکتم همی
 وانگه بروی خاکش ملقی کنم همی
 یکسان بجاک توده غبر اکتم همی
 چون جعد زلف دلبریغا کنم همی
 در جمع قد سیانش رسوا کنم همی
 هططان بجن خویش سرا پا کنم همی
 اندوده رخ بطین تبر اکتم همی
 بر سر حجاب بقعه اش کنم همی
 هم دگرش سرده چو طغرا کنم همی

ساز نشاط بر سر ناهید بشکنم
 در خون ماه پنجه کف انخسب را
 زان پس بکین دهر عصبه بد ز دیوانه
 از شش جبت کمین بکشایم بکین کی
 از چار یخ غصه شش اندیش کی کنم
 خاکش بفرق باد و دم شش بدل
 بر عکس خوی و سیرت شود ای فریب
 بر مرکب وی نشاند و سوادید را بنهم
 از اشک و خمه در تن گاو زمین برم
 با در مداران زن اینها که طیب است
 چون جلد دست بسته فرمان داورند
 بر من بر آنچه می رود از مصدر نقصان
 من هست و ختم جنت چنان پنجه ضعیف
 چون بر زبان ملکات قصاص فریخ من
 جفت نعیم با بو کائن و قد جری

بروی و بال عیش مناکسم همی
 چون پنجه خضاب بجنا کنم همی
 تقصیرهای گشته پیدا کنم همی
 و ز چار سوس سدره بهجا کنم همی
 تا صبح جسته ترک مبارا کنم همی
 آبش روان ز دیده و چو جری کنم همی
 در کار این عجزه شودا کنم همی
 وین کمنه دیر دار معزی کنم همی
 و ز آه رخنه در دل خارا کنم همی
 هرگز کمان مبر که من اینها کنم همی
 از دست این دآن طایه بجا کنم همی
 بیکار با قضا بچه یارا کنم همی
 در پنجه بهال توانا کنم همی
 آسودگی چگونه تقاضا کنم همی
 انکار اگر کنم و کراصف کنم همی

فی فی نه از قضا ز من است بخت بخت	گر پیردی شکرت دانا کنم همی
گر پیش پای خویش نه بسیم بزم مهر	شاید که عیب دیده بیا کنم همی
در مذاق تلخ نماید مرشکر	باید که دفع علت صفر کنم همی

بندم ز بان شکوه و تفویض امر خویش
بر کردگار قادر یکت کنم همی

یکت شمال ای حخته فال نگوپی	در همدانت اگر گذر رفت از ری
بوی از آن خاک مشکبار دلاویز	سوی من آور لگی تنور هستی
بار بسین کن در آنگان که سحر کیم	بشنوی از صوفیان ترانه یاجتی
بر ده آن بزم بار خواجه که بسینی	عشرت گیتی فراهم آمده در وی
ساقی و سمرق و سائین و صراحی	مضطرب و زمار و چنگ و عود و دف و نی
بر فلک از مطربان نوای هیا بوی	بر ملک از ساقیان ندامی هیا بی
سده آن بزم بوس و مشکین کن دم	جبه بر آن خاک سای و قرخ کن پی
پس بر یاران و دوستان و عزیزان	از من بیدل رسان بسلام پای
آنان که ز عکس جا شان بفلک در	مهر فردزان شناده آید در خوی
دو دین جام بر زمین چو فشانند	خلک ز ند طعنه بر روان بنی طی

شرط ارادت بجای آرد فرو خزان
 نامه مجنون بخوان چنانکه نداند
 چاهه نکویم کی چنانکه دلکش
 بهر شما کرد غل شادی من پی
 هستی تن بی شما وزندگی جان
 زانده بجران نهار عشرت من لیل
 از غم بجران من دستنی حاشا
 دل چو کی لعل نام پناغ پر خون
 شاید اگر پرستی کنی ز عالم
 با همه بیامی جوئے نشمارم
 کرد بدرون زردی ز غم طرب از دل
 شعله آہم دمان زینہ دمام
 احرق من زانوی داغرق فی ذا
 ذبت فراقاً فکم کبیت شتیاقاً
 اہم بوصول معاشہ ان صفائے

از رہی این جان فزا چکاہ پس از ملی
 ہیچکس از ہرمان باد یہ در حق
 نامہ نخواستہ کی چاہئے پر می
 کرد غلک دفتر صبور من ملی
 زندگی لاشہ است و ہستی لاشی
 وز غم دوران بہار ہستی من کی
 بی رخ یاران من و صبور من بی
 تن چو کی پسنگون صراحی بی می
 جز ز سقی در بدن من اندہ صراحی
 حشمت افزا سیاب و دستک کی
 دین نہ عجب زانکہ آورد یرقان تی
 سیل سرشکم روان زودیدہ پیایی
 و اسفالی علی تجدد حالی
 لی ملقا کم و کم خلعت عذاری
 نیز رسم کر بافتاب سدنی

ز آتش بجران و دستان غریزم	بیش سوزای نفاق پیشه سپهر
کر نه ترا همت ساعدت من	در نه مرا فرصت مفارقت ری

چاره بجرم بگفت کن که نباشد
آخر هر در هیچ چاره باز کی

ای زلف دلبر من پر مهر و زرق و فنی	کاهی دلیس دلی که دزد راه زنی
چون مهر و وعده او ختم خرم کرده گری	چون چهره قامت من چمن چمن بکنی
که پر شکب و خنی چون راه وصل بیان	که تیره روی و دژم چون روزگار منی
که سایبان بلی که پرده دار سمن	که درع نسترنی که چتر یا سمنی
نور بجلی یزدان زیر طره تست	تو تیره دل ز چهره مانده اهری
چون نافه خستی پر شک و طرفه زین	کا نذر عمل بخلاف آهوی خستی
از خون دل کند آن شک سیاه بدل	تو خون همی بدل از شک سیاه کنی
شیر سیه سبلی مار شبه حبسی	افعی شک لبی تنین شک تنی
بس دل که کوی صفت سرگشته در ختم	هر که که چو گانسان بر طرف آن دفنی
بس سر اسیر و زبون مدقید چنبر	هر که که چنبره سان برگرد ماه تنی
بس جان که گوش صفت در حلقه غم	هر که که حلقه صفت در گوش یارینی

آزار جان دینی آسیب دین دلی
 بر سر و قامت او چون مار کوفته
 پیوسته سجده بر پیش رخ بستن
 چون مار کوفته سر بر خود تنی زچرد
 ای رای اهرمان مستون طرد تو
 ای چیره دام بلا مرغوله پرچم تو
 ای صبح تیره شبان در شام سایه
 ای تیره شام محن در پیچ و تاب غمت
 از ریمان تو شد دلبا بجاه زنج
 دودی ولی بصفایا بکون شری
 که کجده سمنی که شاخ سبیل ز
 پیچی بخود همه دم چون از دای دژم
 ای شاه شیر شکن بر که بمعرکه
 شکوه شعله مصباح لم یزلی
 در پاسبان شرع بندی چون روح در جسد

نیز نگهبان پیر و جوان آشوب مرد و دلی
 بر آتش رخ او چون مرغ با زنی
 او در مشل چو دشن تو عابد الوثنی
 بر روی کج روان آخرت مستگنی
 چون رای اهرمان تا چند پر فتنی
 چون چیره دام بلا تا چند پر محنی
 چون صبح تیره شبان تا چند صبرنی
 چون تیره شام محن تا چند پر شکنی
 تا کی برین لب چه آذک چون سنی
 ابری دلی بسجا سجا بکون چمنی
 که عقده قمری که خوشه پرنی
 مانا کند کف شاهنشاه ز سنی
 وی ماه سایه فلک هرگز در نغمنی
 صفاح تو سمنه رزاق ذوالسنی
 در حفظ ملک خدا چون نفس در دلی

ای بچرخ غفر هر که در سفری
 از گشت عطیه ده صد معنی زانده
 خورشید ابر کفی ابر محیط دلی
 در بذل داد کفی در عدل دادگری
 در بخت مقصدی در رای پمندی
 از مجد مستجبی از فخر مستجبی
 نعمات خلق ترا گوید روان بی
 در شین سخن کمون خاطر تست
 چرخ و از تو گریزان خصم به صفت
 در عقل وجود و هنر چون ابن عم بی
 بر آت بر اثری معیار هر هنری
 پشت سپاه ضلال از صدمت ^{شکست} تو
 پر زدند از گف او گسترده و پهن تو
 در رزم و بزم ترا خلق آورند مثل
 نی نی که روز و دغا ابری چو در ز سنا

هر ی بسج شرف برگردد در وطنی
 در سیف طعنه زن صد سیف ذوالقنی
 سلطان محنتی خاقان مومتنی
 در وقف شیر دلی در حمد تهنیتی
 در قول مقبری در صدق ممتنی
 با عقل مستحدی با جود مقترنی
 گامی بوی رحمت حق از ساحه یمنی
 ای طبع شاه سخا کسر مکر عدنی
 گز نوک گلک شهاب آسیب ابرنی
 در زهد و صدق و ورع چون زاهد تری
 در صدق هر صفتی مصلح هر سخنی
 ای بیخ شاه جهان شمیر بوجنی
 در دست منت او ابچرخ مرتنی
 کابر گهر سطر ی برق شدر فکنی
 گز خون جگر عدل آون گردنی

در پیش سطوت او چون نور در گیتی	آنچشم اگر گشتی از سوراخ مار بدم
در پیش رایت او چون پیش بختی	در آسمان برستد مرز او چو شمن
باسم صولت او چون مرده در کفنی	در دهر دون کندت در بر قبای غفر
در وصف رحمت او خاشاک در دهنی	ایشاعری که بری گوی بیان بزبان
کای زلف دلبر من پر بند و پر شکنی	تا این چکامه بود چون آن چکامه بون
تا از بسیط زمین بنیاد خشم کنی	بافر بخت جان بر تخت پادشی

ای پامی بند سرفقت طوبی

رویت بخت غزنی و خوبی

مژگان حور و پیشه جار و بی	در بگذار سپهر و خرامانت
دکام ناگوار بمشرد بی	باسلیل لعل لبست کوثر
زلفت غلام حلقه گرنوبی	چشم تو ترک دشمن کش زگی
طومار و لبه ی و دل آشوبی	پیمان کند طره و لبندت
سلب غمی بشیرین اسلوبی	دام دلی بموزون اندامی
چشم ریاض و گوئی یوسفی	در عشق یوسفی رخ زنگینت
با عمر نوح طاقت انوبی	کام از تو جستی اگر کم در غم

بر خاک ده دروغ بود سودن	پائی بدین لطیفی و مرغوبی
بر دیده چم که در بهت از دیده	گسترده ام باط لکله کوبی
حوری بدین لطافت و زیبائی	یا خود مگر فرشته کردی
زان خوشتر سرین اراد گل انگشت	پر سیم و سوسن است ز مرغوبی
بر روی بخوشتر امی و سوزونی	مهری بد نفوذی و محبوبی
در چین زلفت بمجو صیبت دل	خو کرده چون سیح بمصلوبی
سر بلند گیت که با قدرت	آرد بمجوده کالبد چوبی
من کر سپردون نکشید ستم	بار ستم نمکب مشکوبی
بودم چو شیر غالب و در عشقت	تن داد و ام چو مور بمصلوبی
گفتم دل استوار کنم چندی	در کار گوشه گیری و محجوبی
بوتار هم بخت دلی در عشق	از گیرد و در سختی و مکر و بی
آوخ که از تعقب مژگان	کارم نهاد روی بمصلوبی
مجوییم کشید بمجوری	مکر و بیم کشید بر کوبی
آری به پیش جذبه متناهی	تن در دهد حید بمجوبی
گفتی بگام دل شومست روزی	خلق کریم و دعه عهده قوبی

باری بستنغ غمزه چو بکر فتی	ملک دلم بشوخی و سطلوبی
ویران کن که نشود از سن کس	در ملک شاه شکوه ز مخدومی
شاهی که رای و درایت اورا داد	یردان مستوح و فتح بمصوبی
اقطاع ملک در کف چهرش	چون باغ خلد در کف طوبی
نزد بزر در اچوذب سازد	خضم نژد و شدر سندی
چون در غضب دکر نه بجد روزی	غضبان چرخ و ذلت مغضوبی
باطبع راد و دست جواد او	دریا و ذخر مخنه ز منوبی
زودیده جور ذلت مغزولی	زودیده داد غرت مغضوبی
طبعش عجاب نادره امواجی	دستش سحاب ماده شو بوی
بحراز لبش بلا به ز غمازی	کان از کفش بشکوه ز منوبی
بالفظ او بغنزی و منطوبی	با فکر او بکری و ملوبی
در تنی چرخ و طعن منثوری	در و شاح و شفت مشغوبی
باتندی زبانه زو بعینش	آتش زبون ز تیزی و ملوبی
با ابر ساکب کف در بارش	آب سحاب و خجالت سپکوبی
در اشتیاق ضربت چو کانش	گوی سپهر و حسرت مضروبی

ای استمال حکم بحدیث	بر خلق چون نه بیضه بگفتی
از خون رزمگاه تو در کردن	کف الخشب و زیت مخفوی
در خان دل عدوی ترا کرده	تیر زره شکاف تو یسوی
سیمرخ فنج کرده ز خورسندی	در کوهسار حزم تو یسوی
تا بر شجاع تنگ ز ستوری	تا بر ستاع ضن ز میوبی
در بیضه کاه رزمگت کرده	اقبال قایتی و غلبه قوی

و اندر گلوی بدگشت کرده
دم گزنی و نایزه انوبی

شده روزه و عید آمدی باید درودی	بر روزه بد رودی و بر عید درودی
تا چند برافساند ز کران گوش	مان ای بت خنیاگر خوشگوی سرودی
صد گفته اند ز کران شور ندارد	کز خلق سراینده نه رازی و غزودی
مارا بتن از روزه و می بیش نماده	و ان نیز چنان است که از سوخته درودی
چون پیکر شاد در و ان کز با بجنبید	در جامه زرق مارابی بود نمودی
چون خرد جلا هیزم در گسلد زود	از جامه جان مانده اگر تار می بودی
تن کاستی از جوع و عطش تا چه فزنی	تا چار بود از پی بر لاسست فزودی

کینچند دل از سادۀ رخان باز گرفتیم	از بوس و کناری و نه گفتی و شنیدی
پژمان زید امروز خردست که فردا	می باشد و سینائی و مینوی و رودی
زان پیش نباشد که پاداش دهند	پستان بی یازخ غالیه سودی
پستان و زرخ در خور کودک بود ایدل	از ره زود مرد بیسی و مروی
مرد از پی سینو نبرد پورنش یزدان	هرگز دم طاوس شنیدی پر خوی
سینو چه بود تنگ چراگاهک سبزی	کردون که بود خادمت جامه کبودی

کار آن کند ایخواج که بی نزد کند کار
سود است سجودی که کنی از پی سودی

تمت القصائد

(مستط)

بتا سیج باغ کن که باغ شد بکام ما	ز شیشه دریاغ کن شراب لعل نام ما
----------------------------------	---------------------------------

بساط بزم راغ کن زلالهای حام ما	طفیل سوی زاغ کن حمام عقل نام ما
--------------------------------	---------------------------------

ز باد و تر دماغ کن	حریف خنک خام ما
--------------------	-----------------

درون غنچه داغ کن	ز جام پر دایم ما
------------------	------------------

بلاسمین بروی گل هلال جام و زرش کن	بهوی مرغ و بوی گل نبوش رنگ و زرش کن
-----------------------------------	-------------------------------------

چو خفت عذی گل مباحش پند و زرش کن	چنان چو زاله سوی گل چو یلکان خن و زرش کن
----------------------------------	--

سوی رنگ و خوی گل طلب زینفر و زرش کن	
-------------------------------------	--

چو زاله در گوی گل بریز می بکام ما	
-----------------------------------	--

بپای سپهر و گل با بیا درفت پا و سر	ز بوی مل باک که خفت ست و سر
------------------------------------	-----------------------------

ز صبح خورده تا مساز شام خفت و سر	ز می سر و زرش غم غم که دیو جان و سر
----------------------------------	-------------------------------------

ببذله اند و پاک برقش سپهر با سر	
---------------------------------	--

ولی ز بخت نارسا پلنگ شمره نام ما	
----------------------------------	--

صبا گر بجا دوی شرده زار و غون	کهار شد چو بند دوی همی بر تپش و غون
-------------------------------	-------------------------------------

بتا تو خضم هر دوی بیا تپش و غون	بجا دوی ز چون تونی مذکسند جاد و غون
---------------------------------	-------------------------------------

چمان نکرز هر سونی بسیره نغز آهوان	
بیا که چون تو آهویی کم اوست بدام ما	
مگر کسی بناخان شخوده روی سندان	و یا بناخ دسان دریده جامه بر کلان
بکودکی ز سوسنان سپید کرده کلان	چکا و کان فغان کنان ترانه سنج نصدلان
حمیده شاخ کلبن زاز دحام بلبلان	
ولی ز درخور اینجا که بر تو از دحام ما	
گلستیار خار خوش چار و سر دایع و ز	نشسته عیس بعیش خورد کوب ز
بهمی ناکس و چاکس چو شیم دوز و دشمن و ز	قرین چو شد با کس چه چاره بختیان چه
کلنک و طوطی دس هزار بار و کلنک و ز	
تدر و دایع بمغنس چرا تو سنگ جام ما	
هنوز در جهان حشر ز زمین آبر میان	نچیده مرغ با ختر ز طاق چرخ از زان
ز خواب خوش بر آبر بیش کن می از دمان	ز ساقیان سیمبر پایله گیر کف زان
کوب که خرد سبب مباحش گو نمودن	
غشک مؤذن بحر قسینه مرغ بام ما	
بدل در از نظام می چو غم قاطع آورد	بدل رسان پیام می که نام غم کم آورد

نه عجب که جام می نشاط مردم آورد	ز بی اثر که نام می لب تبسم آورد
---------------------------------	---------------------------------

حجسته صبح و شام می که مرد و نجسم آورد	
بفرود شام می خجسته صبح و شام ما	

بد و مسای عام می چو خشم بدل کشد	حباب لعل فام می بر پیش غم سپرد
من و خرد غلام می دمی که آن پیر کشد	بوژه گر بکام می دوجرعه بشیر کشد

حرون عقل رام می مباد آنکه سر کشد	
ز نام ماست جام می منزه ز کف ز نام ما	

غم از دمای تفتد دم کجا فنون ما خورد	سیر دم ضریح سم بهی درون ما خورد
چو سیم جمله تن شکم تن چو فنون ما خورد	دش و سیم و دسم دم از فنون ما خورد

کشوده چون ننکیم دژن که خون ما خورد	
بیاری که بنم رخسار کشد می نقت ما	

مرا چه زانکه شد دمن بین ز سرخ لاله	چنانکه بزم کاخنج ز لاله گون پایله
چلبه به بر گل و سمن زابر تیکه ز لاله	چنانکه در غم تو سمن کشیده مرغ ناله

دیده سپه و یاسمن بسند می غلاما	
بساط بزم ما چمن تو سر و خوشخوام ما	

چو لاله بر گرفت جام و زاله ریخت می در آن	بباغ ابریشم خام خیزد ز دزد هر کران
چو از زهد شکست خام خشکند و سرگران	بچشم چو سپرد خوشنوم بر شقیق و ضمیران
پایه گیرشاد کام و باد و نوش گلزاران	
که ما ز جان ترا غلام و آسمان غلام ما	
(مستط)	
ز زاله ابر نشو وین گداز کنش را	ز سبز گستر زمین بباط نوبهار ما
بتابای خیزه بین که شد ز دست کار ما	بچشم چو سر در استین بکام رود کار ما
چو غنچه بر زن استین بکام کن عفت را	
ز لاله های سائین چو باغ کن کنار ما	
فرود شاه کل شرف ز فرخستر نگو	نشاراد بنشرولف ز شک و باد و بکشد بگو
چکاد کان ز هر طرف چو سطران بند کمر	شکفته بوسنان بصف چو لبستان باهر
دیج چاهما بلف چو شاعران بار جو	
که باد فرخ این شفت بشاد تاجدار ما	
دسته زرگان بچم چو اقصان جلو گر	نشسته کج ساده خم زرین پایها مبر
چند ابر تیز چم چو شاطران بدیر	پیشارشان زیم بدامن آور و گنهر

	شاکان میدم بدفع فست نظر تو نیز چشمنی بدم بجام زرنکار ما	
که سبز به پای رخ چونور برده امی نیم هر چشم رخ دیده اسم عظمی		نکر زوبیاع و شیخ باط گسترده می کشته سحاب را رخ صبا که دیو خانی
	ز خون بگری کش که ریخت خون عالمی ز هر جان بشو رخ بر زدل عسبار ما	
ز سبزه کوه و دره چمن زال من بیا سمنستان بجزه سمن ذلال من بیا		غزاله سوی برده رمان غزال من بیا چمن برده غزه شد چمان نبال من بیا
	دل از کرب چه دره طرب کال من بیا ز ژاله برک زده چو چشم اشکبار ما	
ز سایه لاله ابر کلالهای خندگی سرخ حله کوه و در زلالهای اطلسی		ز سبزه خاک را بر غلالهای سندی شمر ز باد چون قمر بهالهای سندی
	کرفه بوستان بزیالهای زرگی برای آنکه تا مکر ز سپهر برد خارا	
سلاذ کش معاشران ز سلخ ماه تلخ		شکاف زن نوکران بیاع و بوستان رخ

فکاده ست و سرگران بکشت سبزه چون
بچم چو شاخ خیزان بتان سیمگون پنج

شهاب بق و یون دریده ابر را پنج
تو دیو عسّم ز دل لعل بجام برق مارا

غزلک بناله همدم که تیر خیزی خورد
دنان گشوده از شکم که خنکی و تری خورد
چو زهره برکشند غم که جفت شتری خورد
چو کو دکان تازه چم همی سکنندری خورد

چو سر دوشچ دخم که باد آذری خورد
سنگهای زیر دم همی بردستار مارا

بکاری چو آگمان بتا دل استوار کن
بجمل سامری از آن بریزد کو خوار کن
بنوش و پند بخوان بگوشش و گوشوار کن
حدود عقل را کن رکاب و راهوار کن

رکاب می گیران و بر خرد سوار کن
که جادوان زید جهان بکام شهوار مارا

چو شام کوهرین سبب مندر دای کوهرین
ز سر دواج نوش لب کشی و خوانی کسین
دهد بباد شکست شب نسیم صبح غبرین
شکنج جامه قصب ز ساق رفته تارین

چو گبینه حلب سرب ساق مرین
کنش بان بی غیب کشی که خیز بار مارا

دلی بشه با آنکه پا چه دست میفزود	هرزه پای پارسا چه دست میفزود
نظر چه مورکم بها ز طشت میفزود	خرد چه جابل خطا پرست میفزود

نزد کند گمان هوا که شست میفزود

که افکند هوا ترا از چشم اعتبار ما

ز دیده بر پیش گلاب و شانه بر پیش زنی	بب زرق بوسه تا به پیش زنی
کس ز لبش زان پیش عطرش زنی	همی بایش دوسان و بوسه بر پیش زنی

بب ز بوسه سگها بسیم عیش زنی

که صبح بر دیدم چه حسنی امی نگار ما

(مستط)

بیا که خاک و خشت شد ز سبز باغ در کن	شقیقهای گشت شد چو لاله های دامن
خرد بجال زشت شد ز کلبه دامن	چه دشت چون گشت شد زمی جو فرامن

فون مرا سرشت شد بجد بگیر لاغ من

که باغ چون بهشت شد تو بی بهشت باغن

چو رفت دی شکفتنی شاخ گل شکفتنی	چو گل دهد گرفتنی جام می گرفتنی
چو می رسید رفتنی غم ز طبع رفتنی	که برش جان شکفتنی آ پندنی شکفتنی

چو گویدت نهفتنی رازی نهفتنی	
بر دبعم که دهنی خن باغ و رانغن	
برو چو ماهی ایجب بوجو شامی ای پری	باده ساق بی غیب حریر خامی ای پری
و مان چو پستل طب بن خامی ای پری	بشکر آنکه روز و شب تو شاد کامی ای پری
از آن فرشته طب بیار جامی ای پری	
که غزل عقل بر شغب برانی از دماغ من	
چو می که چون من خورد برنگ ادغوان شود	چو سبزه دمن خورد بیوی قحطان شود
چو پیر حفته تن خورد بطبع دغوان شود	چو دزد را هرن خورد در قیاب روان شود
چو خشم کینه تن خورد دشتیق و مهربان شود	
مگر نگار من خورد که بشکند ایام من	
زهی بیج بر تلج که ناک را امیره شد	بهین خمیره فح که طبع را ذخیره شد
بدفع غم بهین سلج چو برود چهره شد	ز طبع بستر و تیج چو دل ز سوک تیره شد
رسید گاه مصطلع سراز خار خیره شد	
بیار سا قیاقح که بر کنی چسب من	
چو باد به بادل آمد بن تنه که جان نم	بجسم مرده جان دد که عیسی زمان نم

چو رسید غم زده که آتش او دغان نم	چو پیر از آن خورده چمد که سادہ جوان نم
وگر جوان کشد خدمت که پیر نکته دان نم	وگر دمن خورد و دد که طوبی است بایع نم
بدل چو زایدت طال یا دگار کی ستان	ز لوبیان خرد سال سا محزومه کی ستان
پیالہ دو مال مال و بوسہ ز پی ستان	مباش عربدت لکال و ہی نوش و ہی ستان
نہ روز و ہفتہ ماہ سال در بہار و دی ستان	نم رسول اہل حال و این بود بلاغ نم
وگر ساعت آرزو میار سطر بان بصف	لکش فغان بدر گلو مزن دہل مکتوب نم
نہ لای کن نہ نیز ہو نہ رنجہ پانہ صنجد	بیر طمن عیجو ساز عرض خود نم
دست دہ مسخ خوب جوان و بی حجب	
چرا ز ہول کو بکو کہ شختہ در سراغ نم	
نہ یکی و ہمہ نفس نہ راز کو عیجو	نہ یار سفرہ چون کس و لیک ختم آبرو
و شاکلی نہ رام کس لطیف و لطیف	نہ سر کران و بلبوس نہ خنجران تنہ خو
نہ یار ہر خیس و خ حفاظ گاہ و عرض شو	
چرا تو خشمہ با عس شکفتہ از تو دواع نم	

قدح ستان چون گمان ساینک مرغ درودی	غم جان بیکان گذار و دیر درودی
مخز چو بلوکس کان غم نبود و بودی	سباش چون موسوسانی زبان شودی
کرد ز می تو بوم سان چو بشنوی سرودی که من چو حیفه دین خان چو کرکس و لایح من	
خوش آن زمان که شادمان می دو خوب بودم	زمان دهر مر امان که در غم برآمدم
منی چو سرخ بزمیان رسم باغ آوردم	دو دست باقی چمان بگردن اند آوردم
ز دج طبع هر زمان شاکر گوهر آوردم الا ز دور آنگان بسفتید فراغ من	
در غمت من شور جعد چو برق در میردی	شرر بخت و تر جعد چو طبع من می روی
چونی بی اثر جعد ز نغمهای زیروی	خرد ز شوق بر جعد چو بشنود صری روی
بجای پاسبیر جعد که نغمه دلپذیری ز کام دی شکر جعد که طوطی است راغ من	
(مستط)	
بر آورد ز جوش تی خامی دمار من	بتا بیا یاری بر ز سپهر خمار من
خوشامی و سپردنی بکوش و بچاک من	مرا نظر بیا روی نشسته دکنار من

بهاره در بهار دوی جزاین سادگار من نخوان زخم دم زکی خسته روزگار من	
بلا نگر مهر جو من عذار و سیتن از آن شراب شه خوروان دل توان	لطیف و لطیف سوگر شمع گار و عشق من حقین خو عقیق رو گو ایش دل و دهن
بساتین کن از سبویا ساغری من که نیست دارونی جزو بطیع سازگار من	
بطعم نخ و خوشکوار چون عجب لبرن دوای درد سوکوار در دزخ من لاغر	بچالش غم استوار چون دل دلاور چو گشت بر خرد سوار و شد کاب و گران
وقار بکشد نوار و شرم از آن کند گران بیان رسد از نوادر و ز دل فبار من	
بهانه کم کن ای پسر که نو بهار میرود ز شاخ سپرد و گل تذر و با هزار میرود	صفای یاسمین و سمر و دلا زار میرود ز باغ سار و گلبت ز زکو بهار میرود
سحاب قطره زن طرف جویبار میرود مکن تغزل ایستد در محو آه تنه من	
بیار می که شد جهان بگام میک پاد شکوه فزیشان گرفت شاخار	

چو سطر بان بخر گمان شاخ سر و سار	همان نشسته با گمان بهر چه خاکسار
	حباب بر شمر جان چو بر سر و سار بشوی زنگ اندازان ز طبع سوکار
نمیرد آنکه می خورد که می ببرد و جان	و گر بیا نکستنی خورد و حیات باد و آن
و گر بگاه دی خورد و بهارش از خزان	ببخش اگر جدی خورد و ستاره یان
	و گر زمین ری خورد و ز خاک شکست بان نگار من که بی خورد و جفا کند بکار من
بنا شراب لا کون زهر کرانه میدی	بیا نک چنگ و از غنوم بصد چانه میدی
بد گیران چه چه درون بط و چانه میدی	بمن رسید دور چون مرا بهانه میدی
	بجرم بخت باز کون از آن برانمید هی که نا همی ز رشک خون کنی دل فگار من
غرد کی و ده امان که کسب از سر افکنی	نهال کین مردمان زین و بن بر افکنی
چمی بزم همدان خلا را بر افکنی	سی رنگ بهر بان زخم باغ افکنی
	ترا که داد این گمان که صید لاغر افکنی شعبه است آسمان معرب است یار من

چرا چو بخت مغان بجا بخت اندر	از جابج سپندان زرخ تاب مجری
ز مویزم موشان بسوز خود و عسبری	بجمل مجاسان ز لب بیار گوهری
دم فون مخوان نشان بلی بیار و ساغری	
دومی بکوری حسان ز دل بر آفرار من	
بدین بدیع سپیکری تنی نغیر دار چهل	تو از کلاب و عسبری دگر بتان آب گل
بچم که سر و کثری شود ز رفتن کیل	لکو که غنچه طری شود ز گفتن جمل
بدین روش که بشکری بیک نظر هزار دل	
بیک کرشمه میری شکین من قرار من	
چانه ده که شد چمن چو چهر شادان خط	بان بود جی دمن ز لاله طلین نط
به دمان کا بجن مجوی کین مران سخط	ز سید لان بویده من متاب بخ سخط
بیار می برطل دمن بریز در کد و و بط	
که شد سحاب بر من چو چشم شکبار من	
بنا برنج گل نگر بیج سرخ باد کن	سوار عقل را ز سر باغری پیاده کن
بگیر دخت رز بر پس بیج ساده کن	چو بادده ماده ساده ز نایه ز نایه کن
وزین دو همسرای پیر نتاج سوز زاده کن	بگیر سطلی از کمر ز طبع در نشا رمن

بخوان بخت و غم و گزین سبب پاری	سمعی که بشکود دل از ادیب پاری
بجسم روح مست و بمغز طیب پاری	از آن حکیم بر خرد همین جیب پاری

نه از پی قبول ورد بخت و زیب پاری

الا که مرده میبرد بیار غمگسار من

(ترکیب بند)

ای نفس خطا پیشه با آرزو هوا کم باش	وز لطف و نظر تن زن بل آنکه دانم باش
زین بطل تن بگذر چون روح مجروح شو	دین سپکروون بگذار چون عقل محروم باش
گر پر تو خور جوی همسایه عیسی شو	در روح قدس خواهی همچنان مریم باش
از دل رقم عصیان با اشک پای شو	در آرزوی غفران با آه و مادام باش
از همی شیطان یک گام مؤخر شو	و آنکه بره یزدان صد گام مقدم باش
حق را بمان سری با تست دومی نهان	بین محرم آن سر شویان واقف اندم باش
گیرم توانی رفت از جلد سگی برین	با سگ صفتی باری چون کلب معلوم باش
که برد با فونت ابلیس هوا از ره	در سازه از توبه آماده چو آدم باش
خواهی که بر آرد سر از کل کل نفقت	در تیه طلب چون ار با دیده پر نعم باش
کمر نه از گردون در بار که بیچون	در سجده چو گردون با پشت مندم باش

ظلمت بزدلی از دل تا نور و صفا بینی

کاشانه بروب از غیر تا خانه خدا بینی

ای طایر قدسی بان این دام بهم برزن
گر سبزه و آبت دل در بند جهان دُر
جنت چو غریبی در ساحت اغبر سر
در هفت رواق چرخ تسبیح مشتی کو
ز اخیل فلک بر سر مغفر چو دلیران
نی نی که جهان تنگ است ز و گام زانو
گر جاده فروشد تیغ بر تارک کردون
ورز انکه سپهراند دیوت نکین بر سر
جام شره گیتی جز خمر صغیر
خم دار پی طاعت یکجند چو چاکان

با جوق هم آواز ان در باغ جان بزن
در سایه طوبی چم پر برب کوثر زن
یکجند چو عیسی کام در طارم خضر زن
بر چار ستون دهر تکبیر مکر زن
و انگاه پر نسیم بر تارک مغفر زن
نی نی که فلک پست است ز و خیمه زن
در عتوه دهد بیکان بر دیده اختر زن
نیروی ملک باست بر هم صفت کز زن
در محفل استغنا بنشین خوش و مساعرن
و انکه بجم چو کان این گوی مدوزن

دل آینه حق دان لکش ز صفا صیقل

تای نر نی در وی آن عکس کجا بینی

شرمندگی عصیان سرای طاعت کن
یعنی بی کسب نام از تنگ بضاعت کن

هم توبه زان حالت روز و شب ساعت کن
 در پیرو یا کافی بپوشش بر طاعت کن
 در بنده نه نیکو کار کو خواج شفاعت کن
 در چشم ممانعت نفس کو خاک قناعت کن
 کام شره دل تلخ از زهر مجامعت کن
 از آدم اگر زادی چون آدم طلعت کن
 خواهی نزد شغفت و ترک شغفت کن
 یا آدم و خاضع باش یا دیودناعت کن
 امروز درین مزرع خود نیز زراعت کن

میزاری از اعمال سال و همه و چو
 کرتای نیکانی نیکی کن و قربت جو
 کر کمر نه زیباروی گو ما شط ز یور بند
 در راه ریاست دل کو خار سیست
 جام هوس جان خور دار سنگ طاعت
 لانی که همی ز آدم من ز آدم و آ ز آدم
 بر شوی کو دارت ابلین ز بند شغفت
 نه زین و نه زان باشی تا چند مذدب و
 فردا ستوانی چید از خرمن کس نشو

صد پرده بروی دل آویخته از غفلت

خواهی که دین غفلت بی پرده صیابنی

سودای عشم جانان در سر سودا
 برگردن جان زنجیر از زلف چلیپا
 بر خوان صدای عشق این هر دو بنما
 ز تار و چلیپا بار ابر طاق کلیسا

سرشته عقل ایدل اندر کف سودا
 در جام خرد بگماز از زگر کس شلایر
 چذت بخیال اندر اندیشه کفر و دین
 تسبیح و مصلی را در گوشه مسجدان

از جان و جهان بگذر براوج فلک جان	وز کون و مکان بکسل بر فرق ملک پان
در مجمر چرخ سپند از جرم کواکب سوز	در خلوت عزلت شمع از عقد ثریا
شاهین خان بران طالع حسن خان شکر	و این کرکس مردم خوار در ساحت غنقا
شهباز جان را طبع با حیف نیامیزد	تا نسته و را در پیش از شد مصفا
بر تارک شرک از لاشمیر فداویز	و انگاه نقاب نفی بر چهره آلا
ای ذره چه مانی روی ساحت محراب	وی قطره چه جنبی پامی اندر ره دیار

در دامه گیتی چون مرغ قفس ناکی
که صحن زمین پوی که سقف سما بینی

ای ذره علیین جولانکه دیریت	تا چند چه دوانان جاد کلبه تجنیت
در تیرگی حرمت شد ز اغهوار بهر	بشار که ندادد در پنج شاهینیت
گر سر نه مازاحت نور بصرا فزاید	ملک و جهان ناید در چشم جهانیت
تا چند سبق در پیش از لیلی و مجنوت	تا چند سخن در گوش از دیه و رایت
ای طوطی شکر خاد دام قفس ناکی	بیم چه کس طبعان خو کرده کسیت
کر دام نند گیتی از رشته آمالت	در دانه هند کردون از خوشه پرویت
آن رشته زیم بکسل کرستی است	ازین خوشه شو خوشدل گر هر دوی

گر گسترده از مهر آن دیبای ز راندود	ور آورد از چرخ این برج گهر گسست
آن دیبه مکن کسوت نو میدی اگر ز آ	و آن برج مکن زینت بزراری اگر زیت
گویند توان دیدن حق را بعبان می	آری چون غنای نور در دیده خود نیست

گر پر توی از غیبت بر روزن جان تاب
آن نور حقیقت را تا بان همه جایی

گر مردی نهی منشین در کوی تن سائی	ز آرزو که نیامیزد با عشق شکسائی
در دشت لقب خون چون عدینائی	در تیه طلب رو کن چون بادشیدائی
بر سر نهدت گردون کرافر حبشید	در بر کند کیتی کر کسوت دارائی
ز نهار سپیرا تن از کسوت عرمانی	ز نهار سپیرا تن سدا ز افسر رسوائی
بشکفته بسی کلماست در بی بودی برکی	بهنفته بسی سرماست در میرو بی پائی
بر خاک فاسر نه تا چند سرافزائی	از کوی خودی بگذر تا چند خود آرائی
گر پر تو الهامست بر روزن دل تابد	آزاده شود جانت زین فکر سوائی
هرگز نگشاید عقل با حکمت یونانی	رازی که گشاید عشق با حالت پیرائی
هرگز نغذ و اعط با و عظمی و اطوائی	کاری که کند مطرب با سخن نگشائی
نادانی اگر خود این صد فخر ز نادانی	دانائی اگر خود آن صد ننگ ز نادانی

ز می عالم غیب از جان صدر روزنه دارد دل
ز آنجمله کی بکشا تا پرده کشا مینی

ای دل بزم جانان جان زار و نوان خوشتر	وز بار بریا صفت تن بیت ب تو ان خوشتر
در مصیحت اندیشی با حالت دلریشی	بیغوره درویشی از ملک جهان خوشتر
بارنج روان در عشق از گنج روان بگذر	زیرا که درین سودا از سود زیان خوشتر
جان برخی جانان کن گر عمر ابد خوایی	کاین زندگی جاوید بی منت جان خوشتر
نه در طلب محبت شایق محبت باش	بر رحمت بیستند و دست آن جوئی آن خوشتر
بایار گرت در دل اسرار نهان گفتن	بر بند زبان کاین از بی کام و زبان خوشتر
چند از می ترسانی کام و دهن آلائی	گر باده خوری باری بی کام و وطن خوشتر
بیغوره غولان است آرا که گستی	از غایبه غولان در حصن امان خوشتر
چون مار بجلق اندر کس نات نیادیزد	از چشم دنی طبعان چون گنج نهان خوشتر
تا باز بد چون تیر از شست هوا جانش	هم تن شده چون زه به هم قدم چو گمان خوشتر

ای طوطی شکر خا بر خوان شکر تازی

از خرگسان و هر آزار و جناب بینی

آنرا که بدل ریسی در سینه شکی نبود

دانند که بهی در جزذات یکی نبود

در عالم وحدت کام بنهاد توانی لیک	شرط است که از شرکت برپاشی نبود
گردم محال اندیش غارت نهند اندر	کآن دعوی اگر صادق باید فکری نبود
ز امیرش چارارگان دیوی و دیوی	در دایره اسکان جن و ملکی نبود
این دعوی پیوده قلبی است ز راندن	سپذیر چو از غفلت در کف نمی نمود
این نکته نغز از من بنیوش اگر خوبی	کز حیل و سواست در سینه شکی نبود
در بحر معانی عقل خواص بود لیکن	غرقه است چو در یارابی باین دگر نبود
پرداز بهما کردن از هر کسی ناید	بر اوج سمارقن شان سسکی نبود
عالم همه چون مشکوه انوار محبتی را	دین سقف شبک تن پیش از شبکی نبود
از روزن هر مشکوه این نور عیانی	گردیده ادر اکت بی مردگی نبود

نظ
پایان

گر پرده پندارت از پیش نظر خیزد
ذات همه اشیا را در بحر فنا بینی

ایدل ز کمال عشق بی برک و نواتی	سرگرم بهوس تا چند سرست بهواتی
خرگه زده ایت در راحت دل تا چند	افراشته و سواست در سینه لواتی
بواسطه دردی سودت نکند درمان	نایافته در خود درد در سر دواتی
عشق از تو گو اخواهد چشم تر و آه سر	در لاف محبت حبت بی این دو کواتی

ای تافته از حق روی بگرفته باطل خوبی	برخویشتن از جلدت این ظلم رواتاکی
چون نای نوا نبود در سینه ترا ز حنی	بیهوده فغان کردن چون نای نواتاکی
جز سوخته گاما ز اشربت پختا ند عشق	تو تشنه ز بجود در مکر رواتاکی
در راه خدا جوی گنگ و گرد کور اتا	در راه خطا بینا گویا شنو اتاکی
چون خاک سوی پستی بگرای و تهی دستی	آشفته ز سرستی چون باد هوا تاکی
در دام هوا جس دل در عشق و طرب چا	وز کعب معارف جان بی برک نواتاکی

هم صحبتی جندان بگذار و ازین ویران
زمی روضه رضوان شود تا قریه های سنی

ای نفس ریاض آخر تا چند خطا کاری	بر نقطه حرص و آزار آموخته پرکاری
از ساغر خود گامی اندوخته سرستی	وز باده بدنامی آموخته سرشاری
از زشتی کردارت چون نایرسیدنی	در جنبش رفارت چون غایب ساری
قلب صفت حق جوین چاک شکلی لکن	در حبش خدا دوران خود کرده بصفای
با خیل خطا کاران در غلوت دساری	با عشق پر پرویان در کلبه عشقواری
در حلقه خماران بوصوف مجنوری	در کوچه محمودان معروف بخاری
عذر گنه آری چند غفاری بزدنی	شناختی از یزدان جز سیر غفاری

کر سیرت فغاری در جرم جرمی کردت	نان تات که این کرد از سورت قیاری
در شرع نه پیوند مخوری و معذوری	در طبع نیامیزد و دهوشی و مشیاری
فردا اگر ت پیش میزان جاب آند	سر بر توانی کرد از شرم گرانباری

نارفته ز کارت دست در دست خطایات

در دامن حیدر زن تا دست خدایی

ایزد خورده دان در تو ز اندیشه ت	بر همه پید ا ب صنع و ز همه پنهان بذا
صنع تو باریچه وار چیده باطلی شکر	ما همه بر این بباط چون شه شطرنج ت
هم ز جهان در برون چون جان از کلبه	هم جهان اندرون چون نخل اندر نوا
عاقل و پردای فکر عارف و سودای ذکر	ذات تو سیم رخ قاف وصل تو آب حیات
عشق و هوا خواهیت مغس و سودای کج	عقل و شناسایت مسک و بدل زکات
در رخس سمیع و فغم مؤبد و تکرار زبد	پوشش صنوع و دو هم بگر و تعظیم ت
آن شده دلاله و ارپره ستای صنم	و این شده مشاطه و ارم رسیده بدنا
سرچر سوداگران شور نیار و سماع	کام ز صغرا چون تخم طعم نجش و نبات
کور نداند جمال شاید اگر آفتاب	گر نشناسد سماع نغمه سر اگر سلا
خنده و داستان بود و حجره بشین خیال	ناخن و استخوان بود و دخمه و دفین گشت

علم و معرفت دزد و کینه طریق	و هم و فراخی فکر غول و ذرا که غایت
چون نسر در ترا بنگد و سو خود یکی است	کعبه و در بر حخت ملک صومعه و مسوینا
دانش و پیغام تو گمراه و با گمراه دلی	هستی و انعام تو تشنه و آب فرا
چهره آیات تو در تن حرف و صوت	پنج مضامین نفرد در فی ملک و دود
پر تو آن شب ز دایم چون دم صبح صبح	خلعت این نور بخش چون شب قدر و برآ
دانش بر مان سرای منیش زنی رده گری	آن دایره آن گراف این راره تر آ
بر تو گواه آورده کیستی هستی حکیم	هم تو این با تو ام هم ز تو آن داشت
کیستی و تو گفت ملک ملک چه مکن	هستی و تو غل و ریح سایه چه سجد فضا
مرد جوهر شناس نیک شناسد بها	گر چه بصورت یکی است گوهر لعل حشا
غور تو و طور عقل الفت هند و ترک	حد تو و جد و هم صحبت نازی و دشت
هم تو نهادی بکف از پی و جد و نشاط	هم تو سرشتی بلب از پی فوز و نجات
رند خرابات را جام صبوح و غبوق	سیرینا جات را در در دوا و غذا
عارف نقر از خرد بر تو بخوید گواه	عاشق خورشید را کی بچرخ افتاد

کتابه جواد شریفی له ملک الخطاطین

(تقیساتِ فلکی)

باید دانست که ستاره شناسان برای اینکه بتوانند محل هر ستاره را تعیین کنند
 سطح فلک را بچهل و هشت قسمت کرده ، و در هر قسمتی شکل حیوانی یا چیز دیگری که
 دارای اجزای متمایز باشد فرض کرده اند و چون گویند فلان ستاره بر چشم
 راست گاو یا بر کفه شمالی ترازو یا نزد یک دم شیر است یا اگر دانش در آسمان پس
 از اینس گرفتن بصورت های فلکی آن میشود

ازین چهل و هشت صورت دوازده صورت در وسط فلک فرض شده که نمبر لهم
 نوار سپی است و منطقه البروج از وسط آن میگذرد و درازی هر قسمتی سی درجه
 فلکی است و از نقطه اعتدال ربیعی شروع میشود و اینها را بروج نیز گویند
 بدین اسامی :

حمل - بره

ثور - گاو (عین الثور که دبران نیز گویند ازین صورت است)

جوزا - دو پیکر - توأمان

سرطان - خرچنگ

اسد - شیر (قلب الاسد جزو این است)

سنبله - خوشه - عذرا (سماک اعزل ازین صورت است)

میزان - ترازو

عقرب

قوس - رابی

جدی

دلو - دالی - ساکب الماء

حوت - ماهی

و بیت یک صورت در شمال منطقه البروج واقع شده باین اسمی :

بنات النعش صغر - دب صغر (جُدّی - و سهما - و دو فرقه

ازین صورتند و جدی خیلی نزدیک به قطب شمالی عالم است)

بنات النعش اکبر - دب اکبر

سین

قیافوس (قیافوس هم نوشته اند)

عوا - (سماک تراج ازین صورت است)

نَمَک - کاسه درویشان

جانی - راقص

شُنیاق - (سر واقع ازین صورت)

و جاجه

ذات الکرسی (کف الخضیب ازین صورت)

حامل رأس الغول

مُمِک - مُمِکُ الْأَعْنَه (عیون ازین صورت)

حوا

حیه

سهم

عقاب (سر طائر ازین صورت)

دُلفین

قِلْعَه فَرَس

فَرَس اعظم

مره سلسله

شفت .

و باز در صورت در طرف جنوب نقطه البروج واقع شده باین سامی

قَبْلُ

جَبَّارُ

خَمْدُ

إِرْبَابُ

کَلْبُ کَبَرُ (شعری یمانی که عبور نیز گویند ازین صورت است و همچنین مرزم یا سَمَرُ)

کَلْبُ صَغَرُ (شعری شامی که آنرا غمضاً نیز گویند و مرزم شامی ازین صورتند)

سَفِينَةُ (سهیل ازین صورتست)

شَجَاعُ

غَرَابُ

بَاطِيَةُ

قَطْرُوسُ

سَبْعُ

مَجْمَعُ

الحلیل

حوت جنوبی

و باز همان منطقه وسط را که بدوازده قسمت کرده بروج نامیده بودند با عقبا
دیگر به ۲۸ قسمت کرده آنها را سازل قرار نامند که ماه بحرکت خاصه خود هر کدام
ازینهار تقریباً در یک شبانه روز طلی میکنند باین اسامی .

شَطْرَ طَیْن - طَیْن - نُزْیَا - دُورَان - هَمْعَه - هَمْعَه - فِرَاع -
نَزْه - طَرْف - جَبَه - زُبْرَه - حَرَف - عَوَا - سَمَاک -
عُفْر - زَبَانَا - اِلْخِل - قَب - ثَوْل - نَعَاِیم - بَلْدَه -
وَاِیْج - بَلْع - سَعُوْد - اَخْبِیَّه - مُقَدَّم - مُوَحَّسَه - رَشَا .



فرهنگ لغات اشعار فارسی

- الف -

آبتین - پدر شهیدون .

آزما یون - نام سیکه پستار آتشکده اصفهان بوده .

آسکون - دیای حنذر

آماه - آماهس - درم

آمون - پر - لبیریز

آباشه - دستگاه

اُردَن - نهری است در فلسطین که یگوبند یحیی مسیح را در آن قتلید و او

ارصاد ع در کین نشستن

آرمون - اسب تندرو

آرمون - بیغانه - مزد پیشکی

اروع ع خوشنما - دلپسند

آژمن - بیکاره

اُزَد - لایق - سزاوار

استرنک - مردم گیاه که ریشه ایت مانند دوتن بهم چسبیده
 استقام ع بوسیدن (در اصل لمس کردن مجرب بر عضوی که باشد)
 استار ع نیکی کردن
 استن ع تغییر یافتن رنگ و مزه آب
 اسیل ع دراز : خد اسیل گونه مایل بدرازی
 اباد - حلاج
 آناخون - حصار - جای مستحکم
 آناخ - هود - یکی از زنان کبر و نسبت بدگیری از آنها
 انفوزه - منع گیاهی است تند بو
 انگلیون - انجلیا - کتب ثانی
 انکام - استقام
 اوتاد ع در اصطلاح نجوم بُج طالع و بُج غارب و بُج رابع و بُج حاشر
 اوژن - افکن : شیر اوژن - دل اوژن

(ب)

بافته ع مصیبت

- باد افراه - مجازات
 باد خن - باد گیسر
 باد رنگ - حیار
 بارق ع - ابر برق دار
 باروزه - مخارج روزانه - قوت یوسیه
 بان - گل بید مشک
 بعبا - مرغی است افریقائی که مانند طوطی سخن میگوید
 بتخار - آتشکده
 تبرجاس - نشانه
 تبرنون - حیدر نازک
 تبرهون - دائره
 تبشَن - متد و بالا
 تشار - تشار
 تبشتری - کارگاه جولاندان
 کباز - پیرا شراب

خواب دیاب	ع	بَلَق
سر دیوار	-	بَلْکَن
طعن و سرزنش	-	بِیغَارَه
شرابی که از جو و برنج وارزن سازند	-	بُوزَه
نوعی از بلور کبود	-	بِهَرَزَه

(پ)

عوضی که در مقابل نیکی دهند	-	پاداشن
پدر اندر	-	پَدَنَر
بالا خانه	-	پَر بَالَه
تکه - بهر	-	پَر کَالَه
پسawیدن که بعبی لمس گویند	-	پَر مَس
زنبور عسل	-	پَر سوزَه
شمشیر جوهر دار	-	پَر نَدَاوَر
فروغ و برق شمشیر - جوهر ادا	-	پَر نَمک
خمر کین - ناپاک	-	پَر ناکِین

پَسَنَدَر - پسر اندر
 پَشِیزَه - پوکت ماهی - فَلَاس
 پَلَمَخ - حلق و کلو
 پوزَه - دهن حیوان و اطراف آن از طرف بیرون
 پیالَه - کاسه شراب

(ت)

تَجَالَه - داغی که در لب و اطراف دهن ظاهر میشود
 تَجَشُّم ع زحمت کشیدن - ریج بردن
 تَرَب ع نیازمندی - احتیاج
 تَرَج ع عنم و اندوه
 تَرَمَك - صدای تار و نخ و آن
 تَرَسَه - قوس قزح
 تَصَارِيف ع حوادث روزگار - تغییراتی که در چیزها حاصل میشود
 تَغَاخُم ع بهم پیوستن
 تَنَدَر - رعد - غرش آسمان

توزنگ - قرقاول

توزه - توزوان پوست درختی است که بر کمان و مانند آن پیچند
تا مقادستش زیاد تر شود

ترن - دشت بیابان

- ج -

جاغ - دوازده یک شبانه روز نزد منجن خا

جال - چیزی که از مشک باد کرده و چوب در میان برای عبور از رودها
سازند .

جدوا ع فائده - جود

جدوار - فادزهری است نباتی که گویند شبیه بیش است و نزدیک
آن میروید .

جدنا ع مؤنث اجذم : دست بریده - ناقص

جلوئزه - فندق

جوسنگ - هم وزن جو

جوژه - جوجه

جوزه - جوج

- چ -

چالیز - چالیز - کشت زار غربوزه دهند دانه دماند آن .
 چشم زخ - چشم زخم - دعائی که برای دفع چشم زخم دهند .
 چغازه - پرده ایست از موسیقی - مطلق ساز - کمانچه
 چمن - سرکین و کثافات
 چناه - بهمن

- ح -

حرون ح جموش
 حماله ح مقصود حماله المحلب است زن ابی لهب
 حنین و موزه - ناطر مثل عربی است که در موقع حنیت گویند رجوع بخفی
 حنین رجوع شود بمعنی الأمثال

- خ -

خاد - خات - زغن
 خارا - پارچه ابریشمی موج دار

فروع ع گمبای است ضعیف

خست - هست - معرف

خست - هست

خشوک - حرام زاده - سند

خشین - باز یا عقاب سیاه پشت

خلکت - ابلق - دورنگ

خیل ع خجل - درخان دهم

خنجک - غار خنک

خوق ع مرد لبیم

خوره - فروغ که بر دل تابد - مطلق روشنی

خیزاب - موج آب

- د -

دال - عقاب

داماء ع دریا

داد - دفعه - (داد که در نزد گویند بهین معنی است)

داهیه ع مصیبت

در غم - گفته اند نام محلی است که شراب آنجا خوب میشود .

در غله - راه بین دو کوه - شعب جبل

در گاله - یخ

در وا - سرنگون (صفحه ۱۶۵) - سرگردان

دژاگه - خشکین

دستخون - آخرین دست نزد

دستلاف - دشت - تختین سیمی که سوداگر بدست آورد

دقه - دقه - شانه جولان

دنگاله - یخ که از ناودان آویزان شود

دواج - محاف

دوح ع درخت بزرگ

دوداله - چوب کوتاهی است که کو دکان آریا مانند گوی با چوب دیگر بزنند

دوزه - خاری است که چون بجایه چسبد جدا کردنش دشوار باشد .

دودونج - دودکش مبلخ و مانند آن *

آخیل ع خاصه انسان و نزدیکان او

- ر -

راسیات ع کوهها از آن رود که پابر جا باشند و نمینند

راهون - رخنه و شکاف

ریجز ع ریج و عذاب

رُدن ع ریج استین

رَسیل ع رها شده - موی رسیل : موی ریخته

روزه - خاری است که میوه آن مانند فذقی است که از اطراف

آن خارهای سرخ بسیار روئیده و چون بلا پس چسپد

جد اگر کُشش دشوار باشد (همان دوزخ است)

رَناج ع در بسته - در بزرگ که در آن درِ خروی باشد

رُم - موی زمار

رُکام ع در هم فشرده - منجمد - متراکم

ریماهن - قناله آهن که در کوره آه سنگری بدیج جمع شود

رُدین - گیاهی است که باریشته آن رنگ سرخ کنند

رباش ع پرا

رام دلچمن - از جمله مظاهر برهما نزد هندوان و مورد ستایش

و پرستش طائفه از آنها

- ز -

زرنک - شهر قدیم سیستان (آتش زرنک آتشکده آنجا) و نیز چوبی که سبزی
که آتشش دوام زیادی دارد

زغزع ع باد طوفان

زغب - گرگ روی به دموهای نازک تازه رسته

زفر - دامن

زله - آنچه از مجلس مهمانی با خود بخانه برند

زلیفن - ترس - انتقام و کینه توزی

زریل ع دوتن که پشت سر هم سوار شوند یا هم گنگ شوند زریل بگوید که میگردانند

زندیس - فرشته بصورت زن که دیس برای تشبیه آید

- ژ -

ژاعسر - چینه دان مرغ

ژون - مجتمه خدايان در کيشت پرستان

- س -

ساجور - چوبي که بگردن گت نهند تاريخي که اورا با آن مي بندند نجود

ساله - کين

سامدر - سمندر : مرغ افسانه که در آتش زندگي سگريده

ستاغ - نازا - سترون - عقيم

ستاغ - ستاک : شاخ تازه روئیده

ستام - ساخت اسب - زين دبرگ او

سدبو - گفته اند نام ديوسيني است که انگشتری سليمان را ربوده .

ساجه ع باران سخت - سيل جارف

سرگزيت - جزيره - ماليات سري

سرال - سرگردان - هميشه جنبان

سرداد - قسيده شعر

سرباله - پيراهن

سرداله - زير جامه

- سَن - پُچک که هر جا بسن شود گیاه مجار در خود پیچد
- سَنَعَن ع پوست دماند آن که برای صیقلی کردن فلزات و اجار بکار نثر
- سَنَاهَن - شانه که با آن موی شانه زنند
- سَنَکَلَبی - سنگ دریائی که آنرا بیدستر گویند
- سَمِسَم ع کُجَبَد
- سَمَسَم ع رُوبَاه
- سَلَج ع سَلَح
- سَلَج ع شَنَا
- سَلَزَن - نوعی از تیر که پیکانش تیز و باریک بوده
- سَلُوبَا - نام راهبی بوده که گویند سیح از دیر او صعود کرده
- سَلَاذ ع شَرَاب
- سَلَات - نام سازنده بوده
- سَلَاط - طعامی که ردیف چیده باشند - صفت طعام خورندگان
- سَلَفَع ع بَرَق
- سَلَمَاق ع پوست نازکی که استخوان سر را از بیرون منساخته

سنا - برگ سنا در طب بکار میرفته است

سناد ع - اختلاف حرف ردوف در قافیه مثل بانی باشینی

سیر ع - آتش افروخته - شعله آتش

سفراف - کوزه لوله دار - بریق

ستخیز - رستخیز

ستیش - اسم سنی از ستیدین : ستیزه کردن

سعد - ریشه گیاهی است که در طب بخود دانی بکار میرفته

ش -

شادغر - و شادخو : زن فاحشه

شالنگ - گرو

شایگان - از عیوب قافیه است و آن عبارتست از قافیه کردن حروف زبانی

با اصلی یا زوائد با هم مثل شایگان و دیده بان

شرفاق - گوشت زایدی که در پکت چشم پیدا میشود

شف - خنچه - سیم یا زر که اخته که در قالب ریزند

شقرنگ - نوعی است از شفا لو که آنرا شلیل نیز گویند

شکال - پانده اسب و استر

شکیل - شکال

شکیمه ع آهن و پنه اسب که در اندرون و پنهش واقع شود

شمید - آشفته

شمیده - پشورده - چین خورده

شمیلز - شنبیل

شنار ع حیب و عود

شوا - کر - نامشوا

شواط ع شعله آتش

شویز - سیاه دانه و آن بزرگی دانه کج است ولیکن سیاه دردی

مان میباشند

شوبوب ع یکده خمر بر پیش باران - رگبار

شوا ع زن زشت

شوروزه - گدائی که هر روز دگونی گدائی کند

- ص -

صافن ع اسب که یک دست خود را تاه کند

صیل ع بانگ و آواز

صاع ع کیل و پیمان - وزن معنی

صغین ع شبنم

میخه مذ عور ع بانگی که از ترسیده بی اختیار برآید

- ض -

ضریع ع گلیا بی است سخی و بد بو - مشروب اهل جهنم که متعفن و سست است

- ط -

طبرخون - دامی است برای شکار طيور

طلع ع غلاف خوشه خرما - میوه هر درخت در اول ظهورش

طوب ع آجر

- ع -

عجاب ع معظم سیل و انبوه آن

عشار ع گناه و تفرش

عِدَات	ع	دشمنان
عِراق	ع	استخوانی که گوشت بر آن نمانده باشد
عَسَاة	ع	لرزانده (بیشتر در نيزه گویند)
عَنَات	ع	ساعین
عَلَن	ع	چین
عِيبه	ع	جامه دان
عِشَا	-	قرارگاه چن در جسم

- غ -

غَاوَشَنَگ - گاوردانه و آن چوبی است که در سر آن بچی نصب کرده باشند
برای راندن گاو و مانند آن .

غَبُوق	ع	شراب در اول شب
غِرَار	ع	اندکی از چیز
غَرَدَ	ع	تبرجیع صوت
غُرَّ	ع	جمع غره ممتاز و منتخب
غُرْغَن	-	نوعی از چرم غیر از کیمخت

غزنک - صدای خرف

غزنک - سازی است - که آواز نچک نیز گویند

غسان ع آب گندیده

غلبکن - در سخره ای که برای باغها سازند

غلیرن و غلیژن - بجن دلای

غلامه - جامه زیر پوش ملاصق بدن

غمد ع علاف

غمیماء ع شعرای شامی (ستاره ایست بسیار روشن)

غنگ - بانگ و غروش

غنه ع آوازی که از بسنی بیرون آید

غو - بانگ و غریو

ف -

فاج ع سخت . گران . کمر شکن

فایر - گفته اند نام شری است که از آنجا شک خوب خیزد

فمحن - میان باغ

فروار - بالاخانه - یا مطلق خانه

فرغ - جوی آب

فیل ع رشته بار یکی که در شکاف بسته خرما باشد

فرسیوس - گفته اند نام مرضی است که طرف مقابل عنایت (نقود) دارد

فصل ع فاصله بین دو دیوار باروی شهر

فلج - ابتدای کار

فلک - شبانه روز را سخن خنابده هزار جزء قیمت کنند و یک

جزء آن را فلک گویند

فوزه - پوزه : دهن حیوانات

فیار - کار و شغل

فیادار - کار و شغل

فیجین - سداب

فیفاء ع سیابان

فرسطون - قبان - ترازوی بزرگ

- ق -

قابلی ع تخم مرغ که بخواد شکافت برای بیرون آمدن جوجه
قابوزه و قافوزه

قرباب - غلاف ششیر و مانند آن

قُطاس - دم گاو و مانند آن که بر سر علم نصب کنند

قُسنیه ع کوزه شیشه - ظرف شیشه

قوبی ع جوجه

قیقه ع جمع قاع : زمین سوار . جلگه

- ک -

کالا - و کالا - ستاع

کالیوه - گنج - کر

کاغاله - کاثریره کل زردی دارد زعفرانی و با آن چیز از رنگ کند عَصْفَرُ

کدنگ - پُنت بزرگی است چوبی که دقاقان پارچه را با آن در روی سنگ

صافی بگویند تا مویج دار شود

اکرننگ و کُرَنَد و کُرَن - اسب سرخ

لکرم - زعفران - غصفر که کار تیره باشد

گزن - مجلس سوگاری در وضه خوانی

کشخ - بندی که انگور بر آن آویزند

کعب ع مضروب عدد مجهول در مربع خود (حسب و مقاله)

کلکم - قوس قزح

کلکم - آواز سمر دین زر

کن ع مهنخانه

کلیون - جامه هفت رنگ

کیز - شاش

کوف - جعد - بوم

کینخت - چرم گاو داسب مانند آن که برای تپ کفش خوبست

کرا - جای چهار پایان و بمعنی طاق خانه نیز آمده

کری - طاس پنگان که با آن زمان را اندازه میگیرند

کریال - پنگان که طاس در آن قرار دهند

- گ -

گادوم - کوس بزرگ که بادم گاوشکیده میزده اند
 گرزَن - تاج بزرگ کیان
 گر داد - بنیان و اساس عمارت
 گر مال - مرهم
 گرازان - حنّامان
 گوکال و گوکار - پَرْدُک (جُلّ)

- م -

ماذریون - گیاهی است که آنرا برای استقامت و پختگی اند
 مال ع مضروب عدد مجهولی در خود (جبر و مقابله)
 مبار ع مبارات : معارضه کردن با هم
 مُشَرع ع پُر و سرشار
 مَعْدَنع ع خزانه
 مَحْجَه ع کاهکشان
 مِضَنع ع بلیغ : دارای صدای رسا

مَذَر ع کلوخ . خشت خام
 مراق - مرضی است که هر چه بخورد بقی دفع شود
 مَرَضِع ع پستان
 مَرغول - موی پیچیده و درهم
 مَرَوِع ع کسیکه خوف و فرغ شدید بر او مستولی شده باشد
 مَرَاء ع زنی که سرمه طبیعی در چشم ندارد یعنی بُنِ مَرگانش سیاه است
 مَجور ع افروخته - مشغل
 مَحَالِه ع مستکبره
 مَسح ع چسراگاه
 مَسْتَه - طعمه مرغ و مخصوص مرغ شکاری
 مَبُول و اَوَاد - در نجوم بروچی را که بر افق مشرق یا مغرب یا سمت الراس یا تحت
 القدمند اَوَاد گویند و آنها که بلا فاصله بحرکت فلک و تدخول
 شد مایل و آنها که بعد از مایلها و تدخولها شد زائل نامند
 مَسْتَهْ الْبَاد - مَسْتَهْ حلاجان
 مان - خانه و سباب و اثاث آن

مُحْجَن	ع	چوکان سرکج
مُصَلَّح	ع	صبحی کردن - هنگام صبح
مُضْجَع	ع	خون آلود
مُضَوَّع	ع	جفت بازده شده - مشک مضوع آنست که آنرا حرکت دهند تا بویش پراکنده شود
مُفَجَّر	ع	شکافه
مُفَرَّج	ع	انبوه و دارای فروغ شانه
مُقِل	ع	خواب و سطرور - خوابگاه
مُقِل	ع	درگذرنده خطا و لغزش - اقاله کننده
مُنَال	ع	ریخته - ریاش مناله پرهای ریخته
مَشْم	ع	اسم زنی بوده که گروهی با عطری که او ترکیب کرده بهم شمه شده وارد جنگی گردیده و تمام آنها کشته شده اند و عطر او در شومی ضرب المثل است
موژان	-	خواب آلود

- ن -

ناپنج - تبر بزرگ - نیم نیزه یا زوبین

ناجود - گانه بزرگ

نبال ع تیر

نذب - در بازی نرد داو بر هفت

نزل ع خوراک که برای مهمان آورند

نزیل ع مهمان - مسافری که نزد کسی وارد شود

نضال ع تیر انداختن دو نفر یکدیگر

نما - گفته اند نام محلی است

نمید - مخفف نوید - نا امید

نوات ع هسته

نوستاخ - شاخه تازه

نخل خاویه ع خرابان دراز افتاده روی زمین

نشین - سرپوش دیک که از پارچه و پنبه سازند و آزار فیده نیز گویند

نهار - بی شمار - فراوان

نینه - نینره (صفحه ۱۷۸)

- ۹ -

وال - نوعی از ماهی است
 وازن ع کسی که چیزی را با ترازو می‌کشد
 وبل ع باران سخت قطره درشت
 وجف ع تشویش و اضطراب
 وشق - پیر ساده - کتیرک
 وشق - جانوری است که در ترکستان از پوستش پوستین می‌سازند

- ۱۰ -

هیون - شتر بزرگ
 هوزه - سپ که آنرا دم جنبانک نیز گویند
 هرا - بانک و فریاد
 هار - مهره‌های کردن - فطار
 هذنگ - اسب سفید
 هجوع ع خشن
 هذر ع هذیان و یاده گویی

هواجس ع خیالات پریشان
همار - شمار - اندازه

- می -

یزنگ - طبعه - پیشرو لشکر - طلایه

یوزه - سکت توله

یقات - پاسبانی - محافظت

یشک - دندانهای گراز - دندان فیل

یغنی ع هیه

یاضع ع جوان

یوبه - آرزو

باید دانست که بیشتر این کلمات دارای چند معنی میباشند و در اینجا بهمان
معنی که در این کتاب مقصود بوده اکتفا شده است .
(طبعی)

کتابخانه جواد شیرینی (ملک المخطاطین)

(۱۳۱۶)

در چاپخانه علمی، چاپ و گردید

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ لیا جائیگا۔

۱۔ جو شخص اپنے
 دل میں اللہ کی یاد کرے
 وہ اللہ کی رضا حاصل کرے
 ۲۔ جو شخص اپنے دل میں اللہ کی یاد کرے
 وہ اللہ کی رضا حاصل کرے
 ۳۔ جو شخص اپنے دل میں اللہ کی یاد کرے
 وہ اللہ کی رضا حاصل کرے
 ۴۔ جو شخص اپنے دل میں اللہ کی یاد کرے
 وہ اللہ کی رضا حاصل کرے
 ۵۔ جو شخص اپنے دل میں اللہ کی یاد کرے
 وہ اللہ کی رضا حاصل کرے
 ۶۔ جو شخص اپنے دل میں اللہ کی یاد کرے
 وہ اللہ کی رضا حاصل کرے
 ۷۔ جو شخص اپنے دل میں اللہ کی یاد کرے
 وہ اللہ کی رضا حاصل کرے
 ۸۔ جو شخص اپنے دل میں اللہ کی یاد کرے
 وہ اللہ کی رضا حاصل کرے
 ۹۔ جو شخص اپنے دل میں اللہ کی یاد کرے
 وہ اللہ کی رضا حاصل کرے
 ۱۰۔ جو شخص اپنے دل میں اللہ کی یاد کرے
 وہ اللہ کی رضا حاصل کرے

